

شیرلوک هلمس ایران

دار و نه صفحان



بقلم

کاظم مستغان السلطان «هوشی دیان»

نشریه دوازدهم بنگاه مطبوعاتی قلم

خیابان شاه آباد دگومی ایرخان سردار

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

بها: بیست ریال

ملک حمید

طلم آصف و حمام بلور
نشریه نهم بنگاه مطبوعاتی فہم

بقلم محمد علی نقیب الممالک نویسنده کتاب امیر ارسلان تالیف و بوسیدہ پر فہم
انشاء تصحیح گشتہ باخط بسیار خوب و تصاویر و نقاشی بسیار زیبا در ۱۵۲ صفحہ وزنی
مگر اور شدہ و در میان کتابہای قصہ ایرانی از ہر جہت بی نظیر است و بہای سی ریال
میتوان این ہدیہ بسیار نفیس را از کتابفروشی فاو و رکوی امیرخان سرور خیابان شاہ آباد
و سایر کتابفروشیہای تہران و شہرستانہا تہیہ نمود .

جرجی زیدان

نویسنده و مشور مصری تاریخ
۱- اسلام را بصورت فیما
نوشته و کتابت بنام حسن قاسم
تقسیم دارد و چاپخانه و آریال
موفق سحاب ۵ اجده آن
بصورت زیر گرد و
۱- مشور و امیر محمد خرد
۲- حجاج بن یوسف ثقفی
۳- عہدہ سمرقند و خلافت
۴- عہدہ
۵- عہدہ
۶- عہدہ
۷- عہدہ

سرد شرح طوموی

بقلم آقای موسی شری ذقراول در ۲۶۸ صفحہ از طرف کتابفروشی
خیابان شاہ آباد و سرکوچہ امیرخان سردہ چاپ شدہ بہا : پنجاہ ریال
چون استفادہ از طوموی کہ بزرگترین کتاب عرفانی و اخلاقی و تربیتی دنیا است
برای ہمہ کس میسر نبود این کتاب سادہ و سلیس این اشکال را بر طرف ساختہ
بطوریکہ حتی دانش آموزان ہم با خواندن آن بمطالب عالیہ طوموی پی میبرند
تا رود است از این نعمت غیر مقرر بہرہ مند شوید

دقراول در ۲۴۴ صفحہ منتشر شدہ بہا : پنجاہ ریال

دقراول در ۳۱۰ صفحہ منتشر شدہ بہا : پنجاہ ریال

دزد چو افسرد

آرسن لوپن



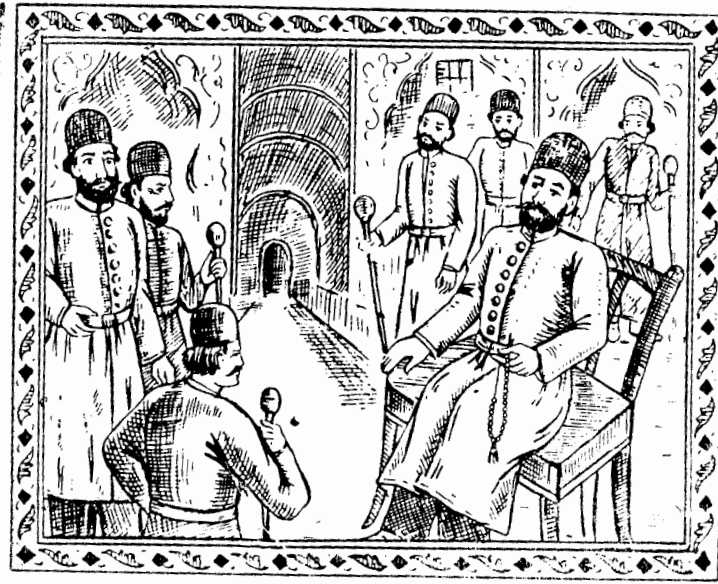
بنگاه مطبوعاتی قلم

ترجمه: پدیر قلم
برای خریداری نشریات بنگاه مطبوعاتی قلم رجوع کنید به:
خیابان شاه آباد کتابفروشی خاور کوی پریشان مسعود
بها: سی سیال

تذکره
تاریخ
۱۳۲۲

شکرلوک هلمس ایران

دار و نه صفحان



بقلم

کاظم مستغان السلطان «بهوشی دیران»

نشریه دار و نه بنگاه مطبوعاتی قم

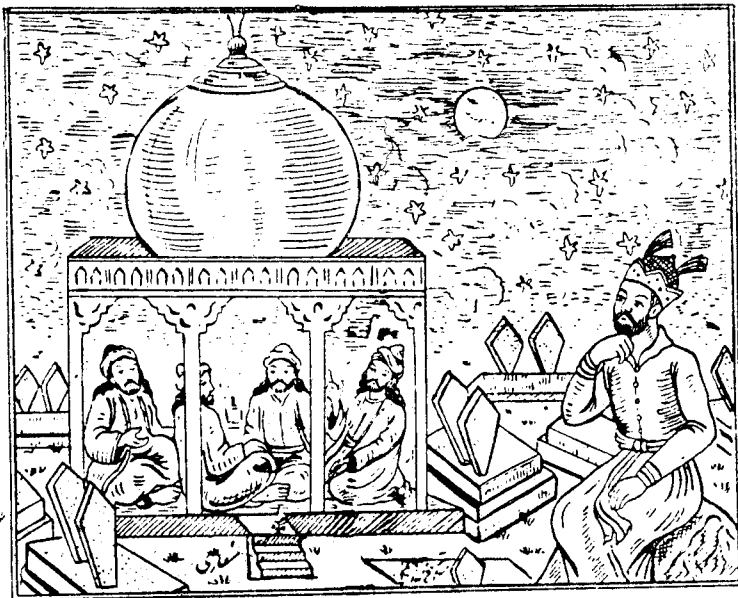
خیابان شاه آباد دکوی ایرخان سردار

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

بها: بیست ریال

شاه آزاد محنت و چهار درویش

نشریه سیم
بنگاه مطبوعاتی مغم
انشار و تصحیح
پرنم
بها: سی ریال



بنام خداوند بخشنده مهربان

فصل اول

پسر قایق سوار

در یکی از روزهای اوایل فصل بهار که رودخانه زاینده رود اصفهان طغیان نموده بود در عمارت آینه خانه که در طرف غربی زاینده رود واقع بود نزدیک پله‌های مرمر دوازده قدم میزدند و نوک‌سیاهی چند قدم دورتر از آنها راه میرفت

یکی از آنها که شخصی بود بلند قد و خوش صورت ریش سیاه مختصری داشت و کلاهی از پوست بخارا بسر و حبه فراخی از بهترین آغاری اعلی دربر داشت روبه نوک سیاه نموده گفت: سعید برو در روی پله‌های مقابل بنشین که از خستگی بیرون آئی هر وقت لازم شود ترا صدا خواهم زداگر بچه‌ها آمدند بگو بروند مقبره‌های تخت فولاد را هم بدقت باز ملاحظه کنند ببینند آثاری بدست می‌آید یا نه و زودتر همین جا بایستند بعد رفیق خود گفت ما هم اینجا نشسته چون خلوت است قدری صحبت کنیم

پس هر دو دریای یکی از مجسمه‌های شیر که از مرمر ساخته شده بود نشستند و شروع به صحبت نمودند اولی گفت: اگر امروز هم نتوانم قدری درد دل خود را بگویم می‌ترسم قلبم بترکد و علت اینکه سعید را عقب شما فرستاده این مکان را انتخاب نمودم به همین جهت بود

رفیقش که محمود نام داشت گفت: ارباب مگر هنوز هیچ آثاری از آنها بدست نیآورده‌اید

ارباب گفت: علاوه بر اینکه آثاری از سوابق بدست نیامده دیشب گذشته هم

دختر بکنفر از محترمین بهیمن غفلة و ناگهان بدون سروصدا مفقود شده و معلوم نیست که او را ربوده اند یا خودش خود را پنهان نموده شما البته میدانید که من همیشه در مقابل وقایع این شهر با احتیاراتیکه دارم سند میسپارم که برای هر سرفتی که واقع شود بعد از ۴۰ روز یا عین یا مقابل قیمت آن خسارت صاحب مال را از خود پردازم و بعدا گر پیدا شود برای خود بردارم و در این مدت من سه فقره از مال خود عوض داده ام ولی آدمهای مفقود شده را که دیگر نمیتوانم عوض بدهم چه باید جواب داد ؟

محمود پرسید: واقعه دروازه طوقچی چه بوده ؟

ارباب گفت: چون در آن محل دوشب بود ده نفر سوار آذربایجانی کشیک میدادند پریشب مقارن نصف شب از داخل کوچه صدای زنی را میشنوند که بزبان ترکی استمداد کرده میگوید مردی مرا گرفته است میخواهد برود بفریادم برسید رئیس سوارها بادونفر فوری پیاده حرکت کرده میروند بقدر ده دقیقه صدای آنزن بریده میشود سایرین گمان میکنند که رفقایشان او را خلاص نموده اند بعد یکمرتبه باز صدای زن بلند میشود که چرا راهرا عوضی رفتید باین طرف بیائید ایخدا ایداد این مرد مرا میکشد یا باید تمکین از او نمایم سوارها تصور میکنند رفقای آنها بطرف دیگر عوضی رفته اند و اگر حرکت نکنند زن بیچاره گرفتار را خواهند برد فوری سه نفر دیگر بطرف صدای آنزن میروند و چهار نفر برای قراولی آن محل و اسبابهای خود میمانند طولی نمیکشد که دونفر پیاده به آنها حمله میکنند اول تفنگهای آنها را میربایند و بسر هر یک چوبی میزنند که از پا میافتند بکنفر از سوارها در تاریکی خود را بچاه میاندازد و آن سه نفر را باسب و اسلحه سایرین برده اند وقت صبح آن بکنفر از چاه بیرون آمد و امروز دوروز است از آن نه نفر خبری بدست نیامده و معلوم نیست آنها را چگونه دستگیر نمود و چه مقصودی داشته اند و آیا بکجایشان برده اند ؟

محمود پرسید: تا کتون چه اقدامی نموده اید ؟

ارباب گفت: تمام سوراخهای شهر را تفتیش نموده ایم و هیچ اثری
جست نیامده و در این دوروزه اطراف قلعه تبرک و خرابه ها را آدم گذاشته ایم
و تمام تخت فولاد و عمارت های بیرون شهر را هم دیده ایم بدبختانه کوچکترین
علامت هم بدست نیامده است

محمود پرسید: از رد چطور شما که در این کار اعجاز میکردید
ارباب گفت: بدبختی همینجا است که من رد پای هر کس را حتی در
روی تخته سنگهای مسجد شاه پیدا میکردم و عقب رد پا تا بالای سر حریف
میرفتم نمیدانم چه حکایتی است که در این چند فقره سرق و آدم ربودنها هیچ
وجه رد و اثری باقی نگذاشته اند
محمود پرسید: شما تصور میکنید آن سرقتهای این آدم ربودن بهم
مری بوند

ارباب گفت: محققاً همه این واقعات از یک منبع است در صورتیکه تمام
دزدهای این شهر و اطراف را من بخوبی میشناسم و قوه آنها را میدانم تا چه
اندازه ایست و بعلاوه آنها این قدرتها را ندارند

محمود گفت: تصور نمیکنید کار حسین حاجی شفیع باشد
ارباب گفت: خیر حسین حاجی شفیع از سر بازی استعفا نموده حالیه
چون صاحب اموال و علاقه املاک پدر هم شده دیگر پیرامون این قبیل کارها
نمیکردد بعلاوه با من دوست شده و قول داده دزدی نکند و دستیار هم ندارد
کمال عشق درده مشغول زراعت و گله دار است و اخیراً هم عروسی نموده
دارای هیال شده این مرتبه کار کار او و امثال او نیست و حرف قویست و تا کنون
چنین گرفتاری برای من پیش نیامده است
درین صحبت یکمرتبه ارباب حرف خود را قطع نموده با حالت تعجب طرف
رو دخانه نگاه میکرد

محمود برگشت بیند چه چیز جاب توجه ارباب را نموده دید در کرحی
کوچک یک نفر پسر خوش سیما نشسته و با کمال قوت آنرا بطرف بالای

رودخانه میراند

ارباب یکمرتبه ازجا برخاسته سعیدرا صدا زد وبا دست به محمود اشاره نمود بیا رازدهای آئینه خانه پائین آمده بسعید گفت . این پسر مه طلعت نظرم غریب میاید زود ملتفت اطراف رودخانه باش که تا بهیل ۳۳ پده نرسیده و پیاده نشده اورا بشناسیم و بدانیم کجا پیاده خواهد شد و کیست آنوقت هر سه براه افتادند ولی هنوز به پای عمارت هفت دست نرسیده کرحی را خالی و گرفتار موج آب دیدند که آب آنرا بطرف پائین میاورد و در ضمن یکی از موجها آنرا به کنار رود انداخته بگل نشست

ارباب و همراهانش هرچه باطراف رودخانه نظر انداختند کسی راندیدند پس مدتی فکر کنان ساکت ایستادند تا سعید سکوترا شکست و گفت: ارباب مشهدی عبدالله خاتم ساز بسراغ شما میآید مشهدی عبدالله شخصی بود چهل ساله بلندقد خوش صورت و خوش لباس و از دوستان ارباب ارباب بطرف او برگشته سلام کرد و هر چهار بطرف پل خواجو روانه شدند در بین راه گماشتگان ارباب رسیده گفتند هیچ آثاری بدست نیآورده و آدم غریبی ندیده اند

ارباب بآنها گفت: پسر مه طلعت با کلاه نمذ بلند باین نشانی دیدم شما گردش کنید بلکه اورا بشناسید یکی از آنها گفت: شاید از بچه ارها باشد

ارباب گفت: خیر لر نیست و بار ققای خود از آنها جلو افتاده روانه شدند در طول پل و خیابان چهار باغ در تمام خط راه که از میان جمعیت میگذشت ارباب با کمال دقت باطراف مینگریست تا بمنزل رسیدند خبر دادند که پول دولت که با سوار از فارس برای طهران میآورده اند در سه فرسخی شهر اصفهان پنج نفر سوار غریب بار های پولرا برده و شش نفر سوار های دولتی را اسیر کرده اند باقی سوار ها فراراً خود را بشهر رسانیده بشاهزاده راپورت داده اند ارباب فوری بطرف عالی قاپو روانه شد و بمشهدی عبدالله و محمود گفت

تا بر گشتن همانجا باشند در بین راه دو نفر را دیدند بدنبال او میامدند و سرعت روانه شد و قتیکه بهالی قاپو رسید دید چهارده نفر سوارهای تازه وارد را دست بسته نگاه داشته منتظرند تحویل ارباب بدهند زیرا خود آنها مورد سوء ظن واقع شده اند

ارباب آنها را که دید بعضی سؤالات از آنها نموده گفت اینها رفیق دزد نیستند گرچه گناهکارند که بیست نفر سوار در مقابل پنج نفر چکونه مغلوب شده اند و از اینها برای من فائده نیست و چیزی فهمیده نخواهد شد شما با آنها خود داند ولی مطمئن باشید خود اینها شریک عمل نیستند و بالا رفته چند دقیقه باشاهزاده خلوت نموده مراجعت کرد وقت مقرب وارد خانه شدید پاکتی در مقابل مشهدی عبدالله و محمود است که بعنوان او نوشته شده بدست او داده گفتند غلام سیاهی آورده و رفته است که بعد بیاید جواب بگیرد

ارباب پاکت را باز نموده دید این چند سطر در آنجا نوشته شده: «صا ق مقلی اگر میل ملاقات مرا داری فردا که روز شنبه است میتوانی مراد قلمه تبرک ببینی غلام شما فولاد قدری با این تر نوشته بود «با جمعیت نیاید که مرا نخواهید دید و بدقول میشوم چون از ولینعمت خودا اجازه زود خوردند امرا شما هم تر رسید بشما اطمینان و قول میدهم سلامت بمانید ارباب بفکر فرو رفته مدتی ساکت ماند عاقبت مشهدی عبدالله خانم ساز سکوت را شکسته گفت مگر چه بود که این طور بفکر فرو رفتید

محمود گفت: شاید خبری از دزدها رسیده و اموال و آدمها پیدا شده اند ارباب گفت خیر: بر عکس خود مرا هم دعوت نموده اند عجب پیش آمد غریبی است من منتظر بودم در این وقایع با آن پسر نیکو منظر روبرو شوم بر عکس ساهی عفریت مرا دعوت بملاقات کرده و کاغذ را بدست مشهدی عبدالله داد و مشهدی عبدالله خوانده و بمحمود داد و او هم خوانده گفت ارباب شاید فولاد میخواهد شمارا از جا و مکان دزدها آگاه نماید ارباب گفت: لازم نبود این مذاکره در قلعه تبرک بشود

مشهدی عبدالله گفت یقیناً این خود اوست که برای خود نمائی میخواند
با ارباب ملاقات نماید اما بچه مناسب گفتید منتظر بودید با پسر نیکو
منظری رخورید

رباب شرح ملاقات امروز و آن پسر را که سوار گرجی بود
حکایت کرد

مشهدی عبدالله پرسید: قایق از که بوده ؟

جوابداد: از قایقهای حکومتی

پرسید: بچه مناسب سوء ظن شمارا جاب نموده ؟

ارباب گفت: در همان نظر اول که آن پسر را دیدم در چشمهای فتان او
آثار شجاعت و قدر ترا مشاهده نمودم و یقین کردم در اینکارها دست دارد و
از زبردستی او همین بس که بمجردیکه دید ما مراقب او هستیم چنان بچابکی
از قایق پیاده شده داخل جمعیت گشت که ما او را گم کردیم و همین ققره
بیشتر باعث سوءظن من شد ولی حالیه فولاد سیاه مراد دعوت میکند

مشهدی عبدالله گفت: با این تفصیل که میگوئید گمان میکنید این پسر

همدست او باشد ؟

ارباب گفت یقین دارم این کارها بدون مداخله آن پسر نخواهد
بود و شاید اینکه نوشته است اجازه زد و خورد ندارم مراد اجازه از
همین پسر باشد

عمود گفت: ارباب این پسر که طفلی بوده قابل این مذاکرات نیست

ارباب گفت: عمود شما اشتباه کرده اید ممکن نیست این آقا فولاد
غلام خدمتگذار این آقا کوچک باشد و این آقا بهوسهای جوانی برای کشتی
گرفتن با صادق ممقلی باین شهر آمده باشد و بفولاد امر داده باشد مرا
دعوت کند ؟

عمود گفت: آنچه گفتید ممکن است اما شما چه خیال دارید ؟

ارباب گفت هنوز فکر نکرده ام زودتر شام بیاورید لقمه غذایی خورده

بقیصریه بروم آنجا مد از سر کشیدن بکارها فکر خواهم کرد
گماشتگان ارباب فوری سفره گسترند غذا صرف شد و ارباب با نقایش
از خانه بیرون آمدند

مشهدی عبدالله بطرف خانه خود که در تل عاشقان بود رفت ارباب هم با محمود قیصریه آمدند
مشهدی عبدالله مقابل مسجد تل عاشقان که رسید صدائی شنید و تا خود
را رساند دید کسی را دو پا بسته بترك اسبی انداخته و سوار و پیاده ای که آن
شخص را بترك اسب میداد هر دو سرو صورت را در پارچه پوشیده بودند
که ابد آشناخته نمیشدند مشهدی عبدالله دست انداخت که عنان اسب را بگیرد
چوب محکمی به بند دستش آمد که او را از حال برد و او را انداختند روی
سکوی مسجد همین قدر فهمید که شخصی را که رفته اند مرد است و از
هوش رفت بعد از چند دقیقه که بحال آمد فوری برخاسته بطرف مسجد حکیم
آمد آنجا بانفاق يك نفر از گماشتگان و عمله ارباب از بازارها گذشته به
قیصریه آمد ارباب هم با محمود تازه آنجا وارد شده بودند مشهدی عبدالله
آنچه دیده بود حکایت کرد و دست خود را نشان داد که از اثر ضربت ورم
کرده و سیاه شده‌ای معلوم نبود که استخوان شکسته باشد

ارباب فوری باجمعی از اعضای مسلح و چراغ با مشهدی عبدالله حرکت
نموده آمدند تا مقابل مسجد تل عاشقان رسیده آن مکان را مهینه نمود و
مشهدی عبدالله را بخانه رسانیده برگشته مشغول تفتیش گردید ولی آنچه بیشتر
دقت نمود کمترین نتیجه‌ای هم بدست نیاورد جز آنکه رد پای يك اسب و
آدمیکه ملکی در پا داشته پیدا نمود و رد را آورد به دروازه از آنجا بطرف
راهی که بقبرستان چلمان میرود رد را پیدا کرد و آورد تادم گود چلمان و
آنجا دید اسب قدری دور خود گرفته و آن پیاده ملکی پاهم با حرکت اسب
حرکت نموده و دور گشته یکمرتبه دیگر آثار بکلی نابود شده مثل اینکه بهوا
یا بزمین فرورفته باشند و هر قدر با چراغ دقت نمود کوچکترین اثری هم بدست نیامد
ارباب از شدت تغیر بدیوانه‌ها بیشتر شباهت داشت در صورتیکه بهوده

گوشش میکرد ظاهراً چیزی از این مفلوویت او با جزا و عملجاتش معلوم نشود
عجیبتر آنکه از آن قطعه که مشهدی عبداله ربودن آدم را دیده و آن ضربت بدست
او رسیده بود تا این قطعه که گود چلمان و قبرستان وسیع بود هیچ سر و
صدائی نبود مردم در خانهای خود آرام و بیصدا خوابیده بودند بعد از مدتی
ارباب بیکمرتبه بیاد کشیکچیان دروازه نوافناد و احوال آنها را پرسید دیدند
هیچکدام حاضر نیستند

ارباب جمعی از عملجات خود را با چراغ چراولی گود گذارده بآنها
دستور العمل داد که تا صبح همانجا مواظب باشند و خود با چند نفر دیگر
ببازارچه دروازه نو مراجعت نمود بعد از مدتی تجسس پای چال دکانی چیز
سیاهی دیدند حرکت میکند بعد از آنکه با چراغ دقت کردند دیدند آه است
چون او را بالا کشیدند دیدند کشیکچی است رقیفش هم زیر او است و هر
دو دست و پاسته بسر هر یک کلاهی است پنبه دار که مثل دهنه کیف دهنه او
بسکلو جمع و بسته شده و تا نزدیک شانها تمام سر و گردن در این کیف پنبه دار
حبس است که بکلی جلو دهانرا گرفته بود که قادر بداد و فریاد نبودند شاید
اگر تا صبح این قسم میماندند خفه میشدند فوری بندها را باز نموده کلاهها را
از سر آنها کشیده دست و پا شان را باز نمودند

چون نفس آنها تازه شد و جان گرفتند ارباب از آنها مفعول تحقیق شد
گفتند ما با چند قدم فاصله از هم ایستاده بودیم بیکمرتبه صدای فریاد زنی شنیدیم
یکی از آنها که تقی نام داشت گفت من زودتر قمه ام را کشیده خود را بمحل
فریاد رسانیدم هنوز درست اطرافم را ندیده بودم که بیکمرتبه این کلاه بسر
گفتید همد و تا خواستم باقمه دفاع کنم ملنگت شدم پلاس بزرگی روی من
افتاد که من در میان آن حبس شدم و بخوبی دست و پایم بسته شد و آورده اند
مرا در این پاچال انداختند طولی نکشید که رفیقم راهم روی من انداختند
دیگری گفت من هم اسلحه خود را حاضر نموده عقب تقی در تاریکی
میدویدم هنوز بمحلیکه سیاهی هم نمایان بود نرسیده مثل اینکه بار بزرگی -

سر راه بود و جاوم میغلطید تا بان نزدیک شدم برو در افتادم و اسلحه از دستم
بیگطرف افتاد و این کلاه لعنتی تا حلقم آمد و فوری دست و پایم بسته شد و
ملفت شدم که یک نفر مرا مثل چیز کوچکی زیر بغل گرفته آورد در
اینجا گذارد هر قدر کوشش کردم که فریاد کنم صدایم بیرون نیامد
ارباب پرسید: گفتید تاریک بوده گفتند بله پرسید: چراغها چه شده
بود گفتند نتوانستیم بفهمیم شاید باد خاموش نموده است در صورتیکه در وقتی که
این سؤال و جواب میشد تمام چراغها روشن بود ارباب نگاهی بچراغهای
کوچه کرده پرسید کدامها خاموش بود تقی و رفیقش سه چراغ را بفاصله
نشان دادند ارباب نزدیک یکی از آنها رفت معلوم بود پائین آورده دوباره
روشن نموده جایش گذارده اند ارباب خود بخود میگفت مقصودشان چیست
و این شخصی را که بوده اند که بوده پس مراجعت بزیر دروازه نمودند همانجا تا صبح
ماند چون هوا روشن شد آمد سرگودچلمان آمدهایش مشغول قرار ولی بودند آنچه
دقت نمود هیچ رد و آثار شخصی که از گود پائین رفته باشد نبود خصوصاً در شب قبل هم
باران آمده بود و زمینها را بهم کوبیده بود بهمان حال باقی بود و هیچ اثری نبود باین حال
باز ارباب برای احتیاط و دقت تا جائیکه ممکن بود در سوراخ گود تحقیق کتدیش رفت و
یازدید نمود ولی آناری بدست نیامد ارباب ناچار بطرف قیصریه آمد آنجا
راپورتی باو دادند که فراشباشی شاهزاده که مرد سفاک بدخلق و جاه طلب طماعی
بود دیشب راپورتی داده اند که ندانسته اند در آن چه نوشته بوده است ولی اول
شب فراشباشی بکجفت طباچه های خود را پر کرده با خود برداشته قمه هم
بگمر بسته برای افتاده بنوکر خود گفته بود که دو ساعت دیگر بر خواهد گشت
و تا کنون از او خبری نرسیده ارباب بمجرد خواندن این راپورت فهمید شخصی
و اگر مشهدی عبدالله دیده بود اسیر نموده اند همین فراشباشی بوده بعد از ساعتی
شخصی را فرستاد تحقیق نموده برگشت معلوم شد فراش باشی هنوز پیدا نشده
چند مرتبه هم شاهزاده او را خواسته حاضر نموده است ارباب برخاسته بعمارت
حکومتی و اطاق شاهزاده رفت و قضیه ای را که مشهدی عبدالله دیده بود

خبر داد و بعد راپرتی را که راجع بفراشباهی باو داده بودند بشاهزاده ارائه داد شاهزاده از شنیدن آن قضیه و دیدن راپورت دوهم رفته گشت مباداشخصی را که ربوده اند فراشباهی باشد ارباب عرض کرد گمان میکنم خودش بوده و اگر غیر او بود تا کون صدائی از جائی بلند میشد

شاهزاده متغیر شده گشت شما در مقابل این اتفاقات چه میکنید من بکلی مسئولیت را بگردن شما خواهم انداخت و اگر تا چند روز دیگر اینها پیدا شوند من شما را بطهران خواهم فرستاد تا خودت جواب بدهی

ارباب عرض کرد اگر مرا بطهران بفرستید دو عیب دیگر پیدا خواهد شد شاهزاده پرسید آن دو کدام است عرض کرد یکی آنکه در غیاب من دزد های دیگر موقع را غنیمت دانسته دست بکار خواهند شد در صورتیکه دیگر صادق هم حاضر نیست که مال مردم را تاوان بدهد و عیب دیگر آنکه اولیای دولت ملتفت میشوند که این اتفاقات برای این است که مردم باطناً با حضرت والا دوستی و صمیمیت ندارند و اطاعتشان از ترس است و اطاعت از ترس اثر بد دارد و ضررش بمراتب از تمرد آشکار بیشتر است و افعیهای پشمرده در آستین هر دقیقه گرم شوند زهر افشانی خواهند نمود منتها منتظر فرصت و موقع هستند و اولیای دولت شاید تدارک تغییر حضرت والا را ببینند و جنبه میل عمومی را ترجیح دهند

شاهزاده گشت : واقعه توجیه مناسب باتهر مردم از من دارد ارباب عرض کرد دزدی اموال چنان است که میفرمائید ولی بردن پول خزانه و ربودن آدمهارا بچه میتوان تعبیر نمود شاهزاده مدتی سکوت کرد بعد گشت بهر حال «این اشخاص را از شما میخواهم که باید هر نوع همت پیدا کنید والا برای شما خوب پیش نخواهد آمد بروید مشغول کار خود باشید شاید زودتر مژده ای برای من بیاورید

ارباب بیرون آمده یکسر به قیصریه رفت و در آنجا با خود اندیشه مینمود که در باب کاغذ دیشب چه اقدام کند برود یا نه و با جمعیت برود یا نه عاقبت

مصمم شد چند نفر را جلو بفرستد در خرابیهای قلعه تبرک مخفی باشند و خودش تنها برود اگر با شخص ناشناس روبرو نشد که برخورد کند و اگر بتواند او را دستگیر نماید و اگر او آدمهارا دیده بود ارباب عذر بیاورد که از آمدن آنها بی اطلاع است و خودش آمدهاند یا شاید جهت تفتیش آمده باشند و اتفاقاً بهم رسیده‌اند

بعد از این تصمیم دلائل از عملجات چابک و شجاع را انتخاب نموده به آنها دستور داد که بطور تفرقه و تبدیل لباس با احمد آباد رفته از آنجا هر یک بر تپه خود را بخرابیهای قلعه تبرک انداخته در یکجا جمع شوند و با کمال هوشیاری مراقب حرکات ارباب باشند که هر وقت آمد ملتفت باشند کجا می‌رود و بکدام سوراخ داخل میشود ولی تصدای سوتک او را نشنوند بیرون نیایند و خود را نمایند هر وقت صدا شنیدند خود را بمحل که ارباب هست برسانند بعد از این دستور آنها روانه شدند

فصل دوم

زیر زمینهای قلعه تبرک

نیمساعت بعد از اینها ارباب سوار قاطر شده و يك جلوه دار آمد از گوجه و پشت گوجه به احمد آباد و پای قلعه آنجا پیاده شد و قاطر را بدست جلوه دار سپرده روانه گردیده پیاده آمد تا اوایل قلعه تبرک و تخته پل و علامت آدمهای خود را دیده مطمئن شد ولی هر قدر آنجاها گردش نمود کسی را که منتظرش بود نیافت و تا آخر خرابیها رفت عاقبت با خود خیال نمود شاید او آدمهارا دیده و رفته و مابوس شده مراجعت نمود یکمرتبه عقب دیوار صدائی شنید شبیه صدای آهو بر گشت ببیند چیست ناگهان ملتفت شد که در چهار ذرع عمق زمین رفته و دست قویی او را بداخل سوراخی کشید که محل سوت زدن و فریاد هم باو داده نشد و قوری یکی از همان کلاه‌های پنبه‌ای بر سرش رفت

ارباب از زمین بلند هر وحس کرد که ابرای روی دست از راه طولانی
پر پیچ و خمی میبرند بعد از مدتی او را زمین گذارده و از سوراخ خیلی تنگی
عبور دادند و باز او را از زمین برداشته بردند جائی بزمین گذاردند و کلاه
پنبه ابرای که مرتبه‌ای بیخ گلو و یک مرتبه هم تا کمر او را گرفته بود از
سرش کشیدند

ارباب خود در سردابی دید که بواسطه شمع پیهی روشن بود و شخص
صورت بسته‌ای روی سکویی نشسته بود که معلوم میشد خیلی بلند قد و قوی
است و از دستهای او پیداست سیاه است و شمشیری بلند پهبازی او گم کرده ارباب
چند ثانیه سکوت نموده اطراف خود را بدقت و ارسی کرده قدری بخود آمد
آن شخص سیاه سکوت را شکسته با ارباب سلام نمود و گفت آقای ارباب
خوش آمدید

صادق ممقلی از اشخاصی نبود که خود را بیازد و دست و پای خود را
گم کند همیشه برای هریش آمدی خود را آماده داشت ولی وضع افتادن در
سوراخ و کشیده شدن این کلاه بسرو پرور بوده شدن از زمین و حالیه که
چشمش باز شده در این مکان تاریک مخوف این شخص قوی هیکل که هیچ
نمیتواند حدس بزاند با چه اشخاصی روبرو شده و مقصودش چیست و آخرین
بازی چه خواهد شد خصوصاً بیشتر برای اینکه برخلاف دعوت این شخص
جمعیت باین نقطه فرستاده است نمیتوانست درست خود را جمع آوری نماید
و از ارتعاش بدن و طپش قلب جاو گیری کند

با اینحال بخود قوت داده با کمال وقار جواب سلام طرف را داد و از
جای برخاسته بر سکویی مقابل حریف نشست آن شخص اول کلمه ای که
با ارباب گفت این بود

ارباب وحشت نکن همان قسم که نوشته بودم شما سالم خواهی ماند سرفول
خود ایستاده ام باین جهت هم صورت خود را پوشانیده ام که شما بعد از آنکه
آزاد شدید مرا نشانید والا اگر خیال سوئی داشتم دیگر در قید این نبودم

که صورت خود را بپوشم اما شما چرا بیجهت این جمعیت را فرستاده خودتان
و مرا بزحمت انداختید هیچ میدانید این کار خلاف آن جوانمردی است که از
شما معروف است ارباب نتوانست انکار کند گفت البته تصدیق خواهید کرد
که شغل و تکلیف من مرا مجبور نمود ولی فعلا که من صدائی نکردم آنها
هم اسباب زحمتی نشده اند

ناشناس خنده بلندی نموده گفت : جناب ارباب هر قدر میل دارید اول
صدا و فریاد کنید وقتی خسته شدید آنوقت بفرغت باهم صحبت میکنیم ارباب
گفت ابدأ در این خیال نیستم

آن شخص گفت آفرین بهوش شما که خوب ملتفت شده اید اگر از
اینجا توپ هم خالی کنند صدا بجائیکه آنها هستند نخواهد رسید بعلاوه آن
بیچاره ها اگر زود خوردی بشود خیلی کم و فلوک هستند اول خواستم برای
تماشا اینها را دستگیر نموده موقعیکه تشریف میاورید خدمتتان بیاورم و ی
دیدم وقت زیاد صرف میشود و لزومی ندارد از آن صرف نظر کردم

ارباب گفت اما من خودم باین مکان تشریف نیاوردم مرا آوردند گفت
بله سبب وجود آنها بود و الا همانجا در قلعه تبرک ملاقات میکردیم اینها
که آمدند دیدم دیگر غیر ممکن است باعث پریشانی حواس ما میشوند بعلاوه
بلکه شما نمیخواستید در حضور غیر بامن آزادانه صحبت کنید که شما را اینجا
زحمت دادم البته عفو خواهید فرمود ولی حالیه از جائیکه آنها انتظار شما
را میبرند تا اینجا که تشریف دارید مسافت زیاد است هر چه بخواهید بگوئید
یاد هم بگوش آنها نخواهد رسانید

بعد از این کلمات دست برده از محلی بسته ای در آورده مقابل ارباب گذاشت
و باز نمود نیمشکر بود یکی از برشهای آنرا برداشته بدهان گذارد و بارباب
گفت یکی دودانه میل کنید که رفع خستگیتان بشود ببخشید در اینجور مکانها
بهتر از این اسباب پذیرائی فراهم نمیشود ارباب هم یکی از برشهای نیمشکر
را برداشت بدهان گذارد و باکمال دقت باطراف نگاه میکرد ناشناس پرسید :

عقب چه میگردید

ارباب گفت: سایر رفقای شما خوب داد: من اینجا رفیقی ندارم ارباب پرسید
خوب راستی بفرمائید از اینکه مرا اینجا دعوت نمودید مقصودتان چه بود خوب
است هر چه میخواهید زودتر بفرمائید

ناشناس گفت: حق باشماست شمارا منتظر گذاشتم گمان دارم شما تصور
میگردیدن گم شده ای را اینجا ببینید ارباب گفت شاید اینطور باشد که میگوئید
گفت: خیر در این مکان جز شخص من و این چراغ شمعی و این شمشیر
چیزی نخواهید دید اینکه شمارا زحمت دادم برای این بود که میخواستم
شمارا از نزدیک درست بینم و خوب آشنا بشوم و غیر از این مقصودی نداشتم
و برای اینکه اجازه هم گرفته ام

ارباب پرسید اجازه از که گفت: از صاحب و ولی نعمتم بیش از این در این
موضوع نپرسید که نخواهم گت ارباب گفت آیا مرا فقط برای همین ملاقات
و دیدن از نزدیک باینجا دعوت نمودید گفت: بله مگر این چه عیب دارد که من
شمارا از نزدیک دیده چند دقیقه باشما صحبت کنم مگر جز این تصور دیگری هم
میگردید ارباب گفت حقیقت این است که من چند قسم بخاطرم میگذشت ناشناس
گفت پس خواهش میکنم اقسام آنرا بفرمائید بدانم شما در چه باب خیال
میگرداید ارباب گفت یکی آنکه اگر بدست شما گرفتار شدم چنانچه شده ام
مرا تلف کنید که بعدها هم دستانتان آسوده در این شهر بکار خود مشغول باشند

در اینجا ارباب ساکت شده با کمال دقت بصورت پوشیده ناشناس نظر
دوخته بود بلکه بتواند از چشمهای او چیزی بفهمد ولی از وسط پیچهای روپوش
جز برق چشمان او در روشنائی شمع و تاریکی فضا چیزی دیده نمیشد که
مانند دو چراغ در تاریکی میدرخشید ناشناس خنده بلندی نموده همینقدر گفت
تلف کردن شما برای ما چه فایده خواهد داشت خوب دیگر بفرمائید

ارباب خود راجع کرده گفت تصور من نمودم شاید میخواهید من از این شغل
کناره گیرم ناشناس گفت اینهم برای من فایده ای ندارد دیگر بفرمائید چه خیالی

میگردید ارباب گفت و خیال میگردم شاید اموالیکه از مردم برده شده یا اشخاص
ربوده شده را در اینجا خواهم دید و اموال را که عوض داده ام بشما تقدیم نموده
اشخاص را بدست من خواهید سپرد ولو در مقابل شرایطی باشد
ناشناس باز خنده مفصلی نموده گفت خوب این هم که نشد پس خوبست
خیالتان را بیاورید بیک نقطه که من میل داشتم شمارا بینم و یقین بدانید اگر خواهشهای
شما بدست من بود ورا انجام میدادم ولی افسوس که بیش از این مقصودی نداشتم
ارباب گفت ولی میتوانی بدست کسی که هست از او بخواهید گفت اصلا
میتوانم بشما بگویم آیا کسی رامی شناسم که از آنچه شما میگوئید مطلع باشد
بیش از این هم خواهش میکنم در این موضوع صحبت نکنیم که از میزان اطلاع
من خارج و وقت بیهوده تلف میشود

ارباب که گمان میکرد از اینجا شاید مقصود برسد مابوس شده در فکر
فرورفت بعد از چند ثانیه گفت: پس از شما مشورت میکنم چه باید کرد ؟
ناشناس گفت : با کمال دقت باید کوشش نموده دزدان را پیدا کرد و اموال
مردم را از ایشان گرفته اشخاص را از چنگشان خلاص نمود بعد خود آنها را رام
سیاست کرد

ارباب گفت: همین . ناشناس گفت بله جز این چه میتوان کرد ؟ حالا من
میل دارم چون شما را ملاقات کرده ام حکایت رحیم طاقونی و قنبر بلوچ را از
دهان شما بشنوم که بینم با آنچه از خودشان شنیده ام مطابق است یا نه
ارباب پرسید : اول کدام را میل دارید بشنوید گفت: ابتدا حکایت رحیم
طاقونی را بگوئید چه بوده است

ارباب گفت: بی مضایقه خواهم گفت طاقون قریه ایست در چهارده فرسخی
شهر از توابع قمشه رحیم پسر یکی از حاجی های آنجا است که چند سال
قبل هوس دزدی نموده شبها را از طاقون بعد از آنکه همه او را میدیدند در
رختخواب خود میخوابید و صبح هم از همانجا بیرون میآمد در صورتیکه بعد
از خوابیدن دیگران برخاسته بشهر میآمد و خود را بدارالتجاره های بزرگ زده

بدون همدست و رفیق هر چیز قیمتی که بدست میآورد می بست و بپشت خود از دیوار بلند پائین آمده و آنچه آورده بود در محلی مخفی میکرد و بطاقون بر میگشت و بهمین جهت مورد سوء ظن واقع نمیشد مدتی اسباب زحمت من گشته بود با اینکه خیلی زود من دانستم کار اوست و یکی دو مرتبه با لباس مبدل بطاقون رفتم و خودش را در قریه صورتاً دیدم ولی چون در موقع عمل گرفتار نشده علامتی هم در دست نداشتم منتظر بدست آوردن دلیل بودم حتی شبی که یقین داشتم بشهر خواهد رفت در اطراف طاقون بودم و پس از آنکه جاسوسانم سیاهی اورادیده بودند که از قریه بیرون آمده مثل برق روانه شد در تاریکی او را گم کرده باو نرسیدند من فوری علی محمد خرداد که از دزدان زبردست است و آنشب با من بود فرستادم در اطاق رحیم را از بیرون قفل کرد بدون آنکه اهل خانه اش مطلع شوند و خودم با کسانم اطراف را کشیک میکشیدیم که در موقع مراجعت او را دستگیر نمائیم تا نزدیک صبح منتظر شدیم هوا روشن شد و پیدا نشد ناچار بخانه رحیم داخل شدیم و قتیکه وارد شدیم رحیم از داخل اطاق در را کوبیده فریاد میزد چرا در را بروی من بسته اید باز کنید در صورتیکه در از بیرون بسته و قفل دست نخورده بود بعد از آنکه قفل را باز نمودند رحیم از اطاقش بیرون آمد و هیچ آثار خستگی و بیداری در او دیده نمیشد و هر کس دیگر بجای من بود امر باو مشتبه میگشت ولی من فوری تا رحیم را دیدم جلو سینه قیابش آثار گچی دیدم که فهمیدم بواسطه بالا رفتن و پائین آمدن از دیوار گچ ملیده شده غفلت نموده پاک نکرده است ولی هر قدر اطراف خانه و اطاق را ملاحظه کردم معلوم نشد رحیم بعد از مراجعت که در را بسته دیده چگونه از در بسته وارد اطاق شده و دوباره در را بروی خود بسته است و هماغسم که من بروی خود نیاوردم رحیم هم بروی خود نیاورد و آنجا ما را مانند مهمان راهگذری پذیرفتند و چون بشهر آمدم معاوم شده همانشب در سرای مخلف دزدی مهمی شده که البته کار رحیم بود دو شب بعد چنانچه شنیده اید من در صندوق بودم که رحیم آن را مملو از وجه نقد و اشیاء قیمتی

میدانست و من با صندوق بکول رحیم رفته بعد از مدتی صندوق بزمن گذارده شد و با تنای رفت پائین و در محلی جا جا شد و مانفت شدم که رحیم رفت نیم ساعت بعد که مطمئن شدم بطوریکه میدانستم صندوق را از داخل باز کرده بیرون آوردم و شمعچه خود را روشن نموده در عقب چاه های متعددی هستم و کلیه اموالیکه این مدت سرقت شده در آنجا جمع است فوری بیرون آمدم و اطراف را ملاحظه نمودم دیدم چندان از شهر دور نیست و هنوز خیلی از آفتاب نگذشته بدون سروصدا تمام آنچه آنجا بود بمحل دیگری حمل نمودم و شب بمدرج در همان قهبا گرفتار شد ولی چون بامن عهد کرده که دیگر دزدی نکند او را رها کردم.

اما قنبر بلوچ خیلی مرا زحمت داد در ایامیکه این حکمران تازه وارد شده بود ناگهان چندین شب پی در پی دزدیهای بزرگی اتفاق افتاد و هر چه جستجو میکردیم شخصی که تازه و غریب باشد بنظر نمیآمد بقدری سرقت شد که دیگر خسارت دادن از قوه من خارج شد و ناچار شدم دست بعضی کارها زنم که همیشه آخرین شاهکارها است و بر عده جاسوسان زن و مرد هم افزودم و چنان گنج شده بودم که دیگر در انتخاب جاسوس هم چندان دقت نمی کردم و غافل بودم که عده پنج شش نفری از جاسوسان من با دستهای قوی حریف گماشته شده اند بهر کاریکه دست میزدیم قبلا تدارک دفاع آنکار دیده شده تا کم کم این پیشی آمده ها مرا بخیال از داخت مجبوراً تمام جاسوسها را از کار انداختم و تنها مشغول شدم هیچ شبی نمیکدشت جز آنکه اتفاق تازه ای پیش میآمد و چنان به تنگنا و سختی افتادم که دست و پاییم را گم کرده بودم در آن ایام نماینده کمپانی هم مدتی بود بهر وارد شده تجارتخانه مظلمی دار نموده بودند چندی نگذشت که در منزل اوسرفتی واقع شد در صورتیکه خودشان هم نمیدانستند چه موقعی این سرقت اتفاق افتاده پس از آنکه من برای معاینه محل رفتم یقین دادم که در شب واقع نشده روز بوده روزم البته بدون دستیار داخلی ممکن نیست از قراهای آنروز جمعی قراول و خدم بر عده جمعیت کمپانی جهت مواظبت افزوده

عد ولی بدبختانه جبه جواهر نماینده کمپانی مفقود شد بدون آنکه اثری بجای گذاشته باشند و این جبه در صندوق آهنی کار حاجی طرخان بود که با ابره نرمه بر لولای آن را بریده بودند بمجرد دیدن صندوق دانستم اول صندوق باز گشته و جبه بریده شده و بعد لولارا برای گم کردن راه تحقیق شکسته اند بنماینده کمپانی گفتم دزد یا همدستش در خانه است ولی نماینده کمپانی از این حرف رنجیده شکایت نمود که بیجا تهمت بخانه و تجارتخانه من میزنند پس باقی دزدیهای این شهر را که کرده است؟ من هر چه کردم نتوانستم از او اجازه بگیرم در اداره او که خانه اش هم بود شروع بعملیات نمایم ناچار از خارج مشغول اقدام شدم ولی هنوز دو روز نگذشته بعد از نصف شب چند تن دزد سیاهی خود بقراولهای نماینده کمپانی نشان دادند و قراولها آنها را تعقیب کرده صدای فریاد بلند میکنند تمام جمعیت اداره کمپانی باتفنگ و قمه میریزند بیرون و خود نماینده هم طپانچه بدست گرفته آنها را وامیداشته فوری بهم کمک داده اطراف دزد ها را بگیرند دزد ها مانند اشخاص نابلد بعوض آنکه از هر بزرگ فرار کنند خود را بیخ میکشند جمعیت هم هجوم می آورند و شلیک تفنگ شروع میشود و هر دقیقه از یک سمت خود را نشان داد یا جانی را سنگر کرده مشغول زد و خورد میشود اند در نتیجه زد و خورد اطراف عمارت بکلی از جمعیت خالی میشود ناگهان دوسه نفر از راهرونی بیرون آمده نماینده کمپانی را دستگیر و فوراً چشم و دهان او را بسته خودش را هم بستون بزرگی میندند در صورتیکه خانم نماینده هم آنجا بوده تا میرود فریاد کند او را مختصر تهدید میکنند که ساکت میغود بعد با دستور میدهند بتخت خواب رفته و لحاف را بر خود بکشند خانم اطاعت میکند و نماینده کمپانی میکوبد بیش از دو سه دقیقه طول نکشد که ملتفت شدم صدای سوت بلندی آمد و اطاق تاریک شد و چند صدای مختلف و مختصر هم شنیده شد در صورتیکه از آخر باغ هم صدای شلیک و زد و خورد بعدت میآمد بعد تدریجاً صدا کم و دور شد بعد معلوم شد که پس از آنکه صدای آن سوت بلند شده دزد ها که در آخر باغ بوده اند و قبلاً در دیوار شکاف داده

بودند باسودگی از شکاف خارج می‌هوند و قراولها بعد از آنکه میبستند صدا خاموش شده آهسته جلو میروند و ناچار چراغ روشن میکنند در همین موقع هم کمک زیادی رسیده تمام اطراف باغ را محاصره نموده بودند که دزدان فرار نکنند و در آنوقت خود من هم رسیدم و گماشتگان نماینده ملتفت شدند که در دیوار شکاف پیدا شده و این تدارک را قبلا دیده بودند پس فوری بطرف عمارت اربابشان که تاریک و بی سروصدا بود رفتند و وقتی رسیدند نماینده را بستون بسته دیدند و بزودی چشم و دهانش را گشوده او را باز نمودند ولی خانم و دو جنم بزرگ نبود نماینده کمبانی که دید خانم را ربهو اند بیهوش شد آنساعت من مثل دیوانگان شده بودم و جمعی را از هر طرف فرستادم و خود مشغول معاینه محل و وضع باغ و عمارت نماینده کمبانی قدیم و قبل از هر کار اول اطراف عمارت آدم گذاردم که هیچیک از عمله و اجزاء جلو نیایند و خودم بایکی از همراهانم که چراغ بدست گرفته بود مشغول تفتیش شدم بعد از آنکه چندین محل را دیدم بزرگترین وارد شدم که خالی بود و هیچ اسباب و اثاثیه‌ای در آن نبود پس از آنکه قدری در اطراف آن محل گردش نمودم در گوشه‌ای چند دانه پوست آحیل از قسم خورک افتاده بود که تازه بود خم شدم که درست ملاحظه کنم دیدم قدری هم خاکستر تو تون بزمین ریخته پس قدری تامل کرده خاکستر را شناختم که از چه قسمی است آن چند دانه پوست خورک را هم برداشتم چون دیگر آنجا علامتی نبود از راه دیگر این زیر زمین خواستم بالا بیایم در راهرو اثر جای دو دست مختلف دیدم که هر دو دست راست بود ولی تعجب در این بود که یکی از آنها دست زن بود و دیگری دست مرد مثل اینکه هر دو در پائین آمدن و بالا رفتن از عقب هم دست بدیوار زده تکیه نموده باشند.

پس فوری بالا آمدم و چون آنساعت در آنجا هیچ وسیله‌ای موجود نبود چشمم بگوسفندی افتاد که جلو عمارت بدرخت بسته بودند و متعلق با شپزخانه بود زود دادم سرش را بریدند و قلوه‌هایش را بیرون کشیده پوست نازک روی آنها را برداشتم با قطعه بزرگی از دنبه و پوست قلوه را در روی دنبه کشیده آمدم

پائین و آرام بجای یکی از دستها زدم و فوری بروی کاغذ مخصوص آن که همراه داشتم برگرداندم و عکس یکی از دستها گرفته شد بعد پوست دیگر را انداخته همین قسم جای دست دوم را برداشتم و بالا آمده مشغول تحقیق شدم معلوم شد در اینخانه فقط خود نماینده از این قسم توتون میکشد او هم هیچوقت اینجا نیامده و آحیل بخورک را هیچ کدام از اهل خانه نمیدانستند چیست و همراه نیاورده بودند من یقین نمودم که بمقصود نزدیک شدهام اول صبح بود که آدمهای من برگشتند و هیچ کس را ندیده بودند نماینده کمپانی هم فریاد زنان بما ناسزا میگفت ولی من از بسکه اوقاتم تلخ بود حالت گوشه‌ادانم نداشتم و جمعیت را هر چند نفری بطرفی فرستاده خودم به تنهایی قدری از آفتاب گذشته از آنجا خارج شدم و بدون اراده به طرف میرفتم ولی گاهی زنی را میدیدم که از پهلوئی من میگذرد باول کوچهای رسیدم پیرزنی نزد من آمده گفت شما از آدم های ارباب هستید .

گفتم مقصود از این سؤال چیست گفت هیچ اگر از کسان ارباب نیستید کاری ندارم گفتم اگر باشم و از نزدیکان او هم باشم چه کار داری گفت : آنوقت خدمتی یارباب میکنم من بسرتاپای اون نگاه کرده دیدم آن زنیکه چند مرتبه از پهلوئی من رد شد چادرش با این پیرزن فرق دارد و بنظرم او قدش خمیده نبود و این خمیده است گفتم من از کسان نزدیک او هستم شما چه خدمتی میتوانید بکنید پیرزن سر بنزدیک من آورده گفت زن نماینده کمپانی را که چند ساعت قبل روبروده‌اند من فوری بی اختیار گفتم بله خوب چه شده ؟

پیرزن انگشت بدماغ برده آرام گفت: او را آورده اینجا گذارده و رفته‌اند و با دست خانه محقری را نشان داد پرسیدم این خانه مال کی است گفت مال خواهرنزرک من که از پریشانی لبای آنها را میشوید و هر چند روز پول نانی باو میدهند گفتم حالا کجا است گفت در خانه این خانم تازه وارد را نگاهداری میکند تا آنها اسبابهای خود را بمحل امنی برده بسراغ اسیر خود بیایند شما ! اگر از کسان ارباب هستید باید بعد ها برای من از او پولی

بگیرید که من از خواهرم هم فقیرترم گفتم مطمئن باش ارباب بعد ها تا زنده باشی مخارج ترا بارفاهیت خواهد داد و قدر خدمت ترا بخوبی منظور خواهد داشت بعد پرسیدم حالیه بگو بدانم با آن خانم چه کرده اند گفت هیچ اوراد در مکانی گذارده در را بروی او بسته اند و خواهرم مراقب در اطاق نشسته از بیرون کشیک میکشد اما اگر آن زن جوان آزاد بود این پیرزن عاجز نمیتوانست او را نگاهدارد ولی بیچاره چه کند آنجائی که او را انداخته و دورا بروی او بسته اند صدای او بجائی نمیرسد گفتم میتوانی تو در اینخانه را بروی من باز کنی گفت: اگر چه خواهرم مرا در کارهای خود دخالت نمیدهد و همه چیز را از من پنهان میدارد ولی چندبست کلیدی که من برای در خانه خودم خریده ام بدر این خانه هم میخورد و میتوانم با این کلید در را برای شما باز کنم گفتم خودت هم باید بیائی که جای آنرا نشان بدهی قدری مردمانده گفت مد ها خواهرم بامن مدعی بزرگ خواهد شد شما باید قول بدهید که ارباب از هر جهت از من نگاهداری کند والا من بواسطه اشخاصیکه خواهرم لباس آنها را میشود حریف او نیستم گفتم من بتو قول میدهم اگر این خدمت را که میگوئی بارباب بکنی از هر جهت بعدها از تو نگاهداری خواهد کرد پیرزن گفت تو کل بخدا و جلواقتاده کلیدی را از جیب در آورده اطراف خود را نگاه کرده کلید را آرام بسوراخ در انداخت و خیلی آرام آرام که او را بازمی کرد تادر بکلی باز شد بعد در را گرفته بلند نمود که صدا نکند و باز کرد و بمن نگاه کرد گفتم زود باش جلد بیفت برویم که وقت بیهوده تلف نشود پیرزن راه افتاد منم از دنبالش روانه شدم وارد حیاطی شده از آنجا چند پله بالا رفتم بدلیل طولانی وارد شدیم دو قدم عقب سر پیرزن رفته بودم که یکمرتبه دیدم زمین در زیر پای من باوضع نیم ملایمی پائین رفت و من در عمق چندین ذرع روی چیزی ایستادم که لرزه دارد و تاب و وزن بدن مرا نیاورده ولی مثل ترازوی فنی بامن بالا و پائین میآید و بقدری تاریک است که هیچ تمیز ندادم و صدائی بسخنده شنیدم که گفت جناب ارباب هم با پای خود تشریف آوردند

و خنده طولانی از عقب آن صدا بلند شد صداری شناختم که از همان پیرزن بود و بلافاصله از بالا دری بدنه آن سوراخ افتاد

فصل سوم

تله‌بی خطر

من فوری خود را جمع نموده هر قدر باطراف دست زدم دستم از هیچ طرف بدیوار نرسید عاقبت شمعچه را بیرون آوردم و روشن نموده دیدم در سردابی هستم که سوراخی در بالا دارد و من روی تخته‌ای که از زیر بفری نصب است ایستاده‌ام و از تخته تا زمین چهار گره فاصله است پس از روی تخته پائین پریده دیدم یک مرتبه تخته با شدتی سرعت رفت بالا و فترهای آن که از جنس سیم بود نمایان شد قدریکه آنرا تماشا نموده با چراغ باطراف سرداب مشغول تفتیش شدم در یک طرف راهروی پیدا شد و بعد از یک پیچ پنجره آهنی در جلو دری بعد از پنجره است که بمجرد آنکه روشنائی چراغ من پشت آن در افتاد صدای زنی را شنیدم که حرف می‌زند گوش دادم دیدم میگوید

آفرین بر این دوستان تو که مرا اینجا آوردند آیا هیچ فکر آبروی مرا نمیکنید اگر مرا اینجا ببینند چه خواهند گفت نه من این قسم حاضر نیستم دقیقه‌ای هم نخواهم ماند والا خودم را میکشم زود باش برو یا اینها بگو من خودم را خواهم کشت خودش را بگویند بیاید تا من حرفم را باو بگویم و مرا برداشته بجای خودم ببرد بعد صدا قدری ساکت شد پس از لحظه‌ای دوباره گفت اگر در آن سوراخ هستی تو که با چراغ پشت در آمده‌ای چرا جواب نمیدی من دانستم که مقصود از روشنائی شمعچه من است پس صدای خود را نازک کرده گفتم آمده‌ام شما را امکان خودتان بپریم آنجا بشما کیست آن زن

گمی تامل نموده بعد گفت : هیچ کس من تنها هستم و در آن طرف را تنه و بریده بروی من بسته است گفتم پس در طرف مرا باز کن و از این سمت بیا زن گفت باند حرف بزنی از چه میترسی

گفتم از تنه عجزه که مبادا سایر رفقایم را خبر دهد و آنها راضی بر رفتن او نشوند زن گفت حال میگوئی چه کنم دیدم بین من و در هنوز يك پنجره آهن فاصله است و از دو طرف داخل دیوار جرز است چون دقت نمودم يك طرف پنجره حرکت نداشت ولی طرف چپ داخل دیوار مثل این بود که وصل بزنجیری میباشد گفتم خانم در را باز کنید و اگر از آن طرف زنجیر یا چفت متعلق به پنجره آهنی هم باشد آنرا هم باز کنید

ملفت شدم که خانم از جا برخاست و قدری بادر کند و کو کرده بعد گفت صبر کن بینم بلکه در این درگاه پهلوئی کلید باشد دیدم صدای چفت و زنجیری آمد فوری پنجره را امتحان کردم باز شده حرکت کرد بطرف راست فشار دادم دیدم بتوسط قرقره ای از دیوار بیرون آمده بدیوار مقابل فرو میرود فشار دادم تا تمام رده شد پشت در آمدم فوری شمعچه را خاموش کرده بجیب گذاردم از داخل مشغول کند و کو بدر شدم خانم هم از بیرون یکمرتبه در باز شد و داخل سرداب بزرگ شدم که بواسطه چند پنجره شیشه‌ای بلند روشنائی داشت

ولی خانم چشمش که بمن افتاد در جای خود خشک شد تارفت فرود کند دهانش را گرفته گفتم گوش بده بین چه میگویم من صادق مقلی هستم عقب شما آمده‌ام که خلاصتان کنم شما خانم نماینده هستید تصور نکنید که کسی که منظورتان است اینجا خواهد آمد و شما را بخانه‌تان خواهد رسانید شما در چنگ دزدها اسیرید که شما را فریب داده‌اند و من شما را خلاص می‌کنم بعد خود دانید و آنکس و فوراً بطرف در آمد دیدم از بیرون بسته است دست بجیب برده احمیائیکه همیشه همراهم بود بیرون آورده مشغول بریدن پاشنه در شدم طولی نکشید که پاشنه بریده شد و قدری که یکنفر از زیر آن عبور کند بلند شد

بخانم گفتم بسم الله بفرمائید زود بروید بالا خانم مثل مجسمه خشک در جای خود ایستاده بود بعد از آنکه چندین دفعه گفتم چرا معطلید بفرمائید با زحمت زیاد گفت اما آبروی من گفتم خانم شما اسیر دزدها شده‌اید و باید زودتر خود را خلاص کنید برای حفظ آبرویتان هم فکری خواهم کرد معطل نشوید بعد دست خانم را گرفته از پله بالا آوردم و در را بلند کرده اول خانم را از زیر در عبور داده بعد خودم بیرون آمدم در خانه هیچ کس نبود دانستم که عجزه رفته به دستهای خود مژده گرفتاری مرا بدهد من و خانم راه در خانه را پیدا نموده آمدیم پشت در دیدم عجزه در را از بیرون قفل کرده فوری مشغول بریدن پاشنه در خانه شدم این دفعه هم چندان طول نکشید که يك لنگه در از جا حرکت نمود خانم را بیرون کرده خودم هم از عقب او بیرون آمدم کوچه بکلی خلوت بود بدن خانم هم بعدتی می لرزید که قادر بر راه رفتن نبود

گفتم خانم میل دارید که یکسر به خانه تان بروید یا اینکه در جای دیگر کمی توقف میکنید بعد به خانه میروید

خانم نفسی کشیده گفت اگر جای امنی باشد که در آنجا فکری برای خود کرده به در خانه بروم البته بهتر است من گفتم مطمئن باشید اگر هر چه پیش آمده راست بعن بگوئید من برای شما فکرها را خوب حاضر دارم و جای امن هم منزل من است خانم باسر اظهار رضایت نموده بامن راه افتاد و بزودی من بجائی که دو نفر از دوستانم بودند رفته خانم را بدست یکی از آنها دادم که به منزل برساند و سفارش مهمانداری بدهد و دومی آنها را فرستادم که چند نفر از عملجاتم را بیاورد تا در اطراف آن خانه مواظب باشند چه کسانی رفت و آمد میکنند ولی چون طول داد ترسیدم مبادا وقت بگذرد و کار از دست برود خودم هم بطرف آنکوچه روانه شده سپردم که آدمهای من که می آیند آنجا بیایند ولی هنگامیکه رسیدم وقت گذشته بود یعنی از دور در خانه را دیدم بکلی باز است و هیچکس پیدانیست معلوم بود پیرزن برگشته و در را که شکسته دیده فوری اگر چیزی داشته برداشته و رفته که هم دستکش را خبر کند در این وقت

آدمهای من هم رسیدند خانه را بازدید نمودیم هیچکس آنجا نبود و چیزی هم نبود که از آن بتوان اثری بدست آورد

من بگی دو نفر از آنها را در خانه گذارده بطرف منزل خود برگشتم وارد خانه که شدم اول فوری کاغذی نماینده کمپانی نوشتم که از آنچه فهمیده ام خانم را سارقین برده بدست پیرزنی سپرده اند که از شما بعدها پول گرفته رها نمایند و شما اطمینان میدهم که فردا سه ساعت قبل از ظهر او را بشما برسانم کاغذ را فرستادم و باطابقیکه خانم در آن بود آمدم

خانم پارچه چادر کهنه مال عجزوزه را که بخود پیچیده بود از خود دور کرده چادر تمیزی از خانه گرفته خود را در آن پیچیده بود وارد شده سلام کردم خانم جواب داد دیدم هنوز حالت وحشت از او دور نشده گفتم خوب خانم میل دارید که برآستی آنچه را که واقع شده برای من حکایت کنید تا در عوض آبروی شما را حفظ کنم خانم مات بمن نگاه کرده جواب نداد من چند ثانیه منتظر شده بعد گفتم میل ندارید جواب بدهید مختارید ولی تamen از واقعه درست مطلع نباشم نمیتوانم در باب حفظ آبروی شما فکر کنم

خانم گفت: آقای ارباب پیش من چه خبری هست که شما بتوانید از آن استفاده کنید همانطور که دیدید من اسیر دست دزدها بودم و شما مردانگی کرده خود را بمخاطره انداخته خلاصم نمودید

ارباب گفت: همین قدر اطلاع را برای من کافی میدانید؟

خانم گفت چه کنم که بیش از این نمیدانم شما چه اطلاعی بدهم زیرا من یکمرتبه دیدم در پارچه ای پیچیده شده از زمین بلند کرده آورده اند و تا آن سرداب کسی را ندیدم مگر آن پیرزن را که گفت مرا تته بگو هر چه بخواهی برایت حاضر میکنم بیش از این از سارقین اطلاعی ندارم

گفتم از پیشتر چه اطلاعی دارید خانم جواب نداد هر چه منتظر شدم چیزی نکفت عاقبت گفتم پس گوش بدهید که وضع ورود شما را بخانه من بگبار برای شما بگویم تا ملاحظه کنید اگر چیزی از خاطر من محو شده یادآوری

نمائید تا پیش شوهرتان بی کم و زیاد گفته شود و شروع کردم بحکایت خودم
جائیکه شمعچه را روشن نمودم و شنیدم که خانم گفت شما که پشت درهستید زود او
را پیش من بفرستید تا حرفم را باو بگویم والا خود را میکشم من این جور
خوش ندارم آبرویم میریزد

خانم از شنیدن این کلمات یکمرتبه تکان خورده بی اختیار گفت آه آه
ارباب برای خدا اگر مرا بکشی و نعمتم را مخفی کنی خوشترم میآید تا آن
هدیانهارا تکرار نمائی

گفته برعکس شغل من مرا مجبور میکند که آنچه دیده و شنیدهام
فراموش نکنم که شاید از آنها نتیجهای بدست آورم ولو هدیایان باشد شما
اگر میل دارید موقتاً فراموش کنید و دیگر تا باخودش روبرو نشوید از این
هدیانها نکوئید ولی ملتفت باشید باز فریب نخورید و دوستانش شمارا گول
نزنند که بگویند شمارا پیش او برده فوری برمیگردانیم که باز اسباب زحمت
من بشوید که مجبور باشم خود را بچاه و چالهها انداخته پشت پنجره های آهنین
در سیاه چالها گرفتار شوم شاید اینمرتبه بتوانم شمارا خلاص کنم و همادردست
آن اشخاص برای همیشه گرفتار بمانید و خود او را هم هیچ نگذارند شما
را ببینند یا از شما خبری بدست آورد خانم صیحه ای زده سر را میان چادر
فرو برده بی اختیار شروع بگریه نمود و گفت ای خدا پس من تمام شدم ای
آقای بزرگوار خواهش میکنم من را خفه کرده در چاه بیندازید که دیگر
روی کسانم را نبینم و بی اختیار خود را بطرف من انداخته دامن های لباس بلندم
را گرفته گفت جوانمردی کن و مرا زودتر خلاص نما

گفتم خانم راه جوانمردی در حق شما منحصر بگشتنتان نیست و از راه
های دیگر هم ممکن است که هم جان و هم آبروتان محفوظ بماند بشرط اینکه
خود شما بخواهید من اسباب آنرا فراهم میکنم
خانم قدری ساکت شده آرام آرام بخود میگفت ای خدا من چگونه بخطا
های خود اقرار کنم مردن آسانتر است

گفتم خانم وقت میگذرد و ما کار زیاد داریم که باید انجام دهیم اگر مرا شناختن باشید لابد میدانید خیلی از اسرار مهم مردم پیش من است و آنچه را که میخواهم شما بگوئید راجع به جزئیات است و الا کلیات را خودم پیدا کرده ام میل دارید گوش بدهید تا من کلیات را برایتان حکایت کنم بعد اگر خواستید شما جزئیاتش را برای من بگوئید تا نتیجه ای که میخواهیم از آن بگیریم خانم ساکت بودند من گفتم خانم با جوان زیبایی که چهره اش هیچ طرف نسبت با نماینده نیست علاقه و آشنائی داشتید و او گاهی از راهی که شما و او میدانستید بدیدنتان میآمد در همین اوقات رفقای او در منزل شما بتوسط او سرقتی کرد و شما مطلع شده برای خاطر او بروز ندادید چند روز بعد روزیکه نماینده بکوه صفا برای تفریح رفته بود کلید صندوق را یا شما از شما گرفت و در صندوق را باز نموده جعبه جواهر را از آنجا برداشت یا شما بدست خودتان باو دادید خانم در اینجا تکان خورد من باز دنباله مطلب را از دست نداده گفتم بعد برای کم کردن پی اولاهای صندوق را بریدید که بگردن دزد خارج بگذارید خانم حرکتی کرده و خواست چیزی بگوید او را بسکوت واداشته گفتم گوش بدهید

حرفم که تمام شد آنوقت از روی درستی تصدیق با تکذیب کنید گفتم حد دیشب گذشته بر حسب وعده آمد خدمت شما و رفت در زیر زمین مخفی شد شما هم خودتان را آنجا باو رساندید باین نشان که یکی از سیگارهای نماینده را آتش زده برای او بسرداب برده باو دادید کشید و چنددانه بخورک همراه داشت و بشما هم تعارف کرد بعد باشما آمد بطرف راهرو و شما را کمک نمود تا از پله ها بالا رفتید شما جلو بودید و او عقب و از پشت سر در تاریکی مواظب شما بود بعد هر دو یکمرتبه بطرف راست متمایل شدید و برای اینکه نیفتید دست را بدیوار تکیه داده خود را حفظ نمودید شما بالا رفتید و او با رفقای خود در باغ خود را بقراولها نشان دادند و نوکرها را مشغول کردند و سه نفر آنها آمدند نماینده بیچاره را با چشم و دهان بسته بستون بستند و دو جعبه قیمتی که

قبلا شما بآنها گفته بودید در آنها چیست برداشتند و شما را هم او مجبور نمودند خود را تسلیم آنها کنید و گرنه رسوا میشوید و در بیرون دروعدۀ دادند که فوری شما را برگردانند که کسی غیبت شما را ملتفت نشود و شما را بآنمکان آوردند

پس دست در بغل نموده عکس آن دست راست زنانه را بیرون آورده گفتم اینهم اثر جای دست شما اگر میل دارید دست راستتان را بیرون بیاورید تا مطابقت کند گرچه خانم با حال بهت و سکوت از آوردن دستش خود-اری کرد ولی من دست راست او را گرفته بدقت معاینه نمودم عین همان دست بود فقط وقتی که بدیوار گذارده حلقه‌ای در انگشت داشته که حالیه نیست گفتم خانم انگشتری که در انگشت داشتید چه شد خانم بخود لرزیده بی اختیار خود را بقدمهای من انداخته و اشک میریخت من او را ساکت نمودم و او آنچه گفته بودم تصدیق نمود نشانی آنجوان را از او پرسیدم معلوم شد خانم در بصره با او آشنا بوده و در اصفهان او را غفلتاً دیده است ولی از مکان و همدستان او اطلاع ندارد و با او قرار داده بوده که او را در جزء اعضاء کمیانی بخدمت داخل نماید ولی این سرقته‌ها باعث رنجش و وحشت خانم شده و باو تا کید میکرده است از این همدستان دوری کند

چون من اطلاعی که میخواستم از خانم بدست آوردم با او شرط کردم که اگر بعدها عاقل شده پیرامون این خلافتها نکرده آبروی او را حفظ خواهم نمود و این اسرار را پنهان خواهم داشت پس با خانم خدا حافظی نموده از منزل بیرون آمدم و بقیصریه رفتم که شاید خبری بدست آورم در میدان شاه غفلتاً چشمم بجوان خوش سیمای بلند قد و خوش هیكل بسیار خوش لباس و آراسته‌ای افتاد که شباهتی بامردم شهر نداشت فوری خیالی در سرم پیدا شده پیش رفته سلام کردم و شغل و مکان او را پرسیده خواهم نمودم که بامن بقیصریه بیاید

جوان اول تردید داشت ولی بعد خیالی کرده بامن همراه شد آمدیم تا

محل کار من معلوم بود که او را شناخته ولی بروی خود نمی آورد منم با
مهربانی با او صحبت میکردم و چون همیشه طریق مردانگی و صاف و ساده
خرف زدن را بهترین راه هوای حل هر معاماتی میدانم بجوان گفتم من بشما
حاجت دارم بچنانچه شما هم بمن نیازمندید و اینجا برای گفتگوی ما مناسب
نیست خوب است همراه آمده های من بروید منزل منم بزودی می آیم و آنجا قدری
با هم صحبت خواهیم کرد

جوان گفت: هر چه فرمائید اطاعت میکنم من او را با آمده های خود
بمنزل فرستاده سپردم از او پذیرائی نمایند تا برسم و خودم هم بعد از دیدن
چند راپورت و دادن بعضی دستورالعملها بطرف منزل روانه شدم
چون بخانه آمدم اول در حیاط اندرون از خانم احوال پرسی نمودم باز
او را دلداری و اطمینان دادم بعد آمدم بیرون باطافی که جوان مهمان آنجا
ود بعد از تعارفات نشستیم با او گفتم هر چه میل داری بگو برای بیاورند
چون همه چیز فراهم است جوان تعارف کرده که چیزی نمیخواهم من گفتم
چند شیشه شراب اعلا و شیرینی و میوه آوردند و آنها را گفتم بیرون بروند
و جامی ریخته به جوان دادم از گرفتن خودداری میکردم و میگفت
شراب نمیخورم

گفتم اینجا خانه صادق محمدی است با سودگی بگیر و بخور و هر چه
میل داری بگو و بشنو که اسرار کسی از اینجا خارج نمیشود و اگر صادق
بتو قولی بدهد تا یای جان سر قولش ایستادگی مینماید

جوان جام را گرفته نوشید و قدری کباب خورد و جام دوم و سوم
تا چند پیاله بی دربی نوشید بعد گفت ارباب میتوانم از شما پرسم که مقصودتان
از این مهربانی بامن چیست آیا مرا میشناسید یا خیر گفتم شما مهمان محترم
من هستید و احترام مهمان سببی نزد ما لازم ندارد شما را نمیشناختم اما
از ملاقات شما خوشم آمد و میل کردم شبی را با شما بگذرانم و بعدها آشنا
و دوست باشیم

جوان گفت چون فرمودید آسوده و با خیال امن شراب را بنوش و هر چه میل داری بگو آیا میتوانم بجوانمردی شما مطمئن بوده هر چه میل دارم ولا میدام بگویم که اگر فرضاً موافق نبودید بکلی فراموش نمائید

گفتم بشما اطمینان میدهم آنچه امشب از شما بشنوم در صورتی صلاح شما باشد فراموش نمایم ولو بضرر خودم باشد

جوان گفت: آفرین بجوانمردی شما که دوستی و اعتماد دیگرانرا آلت مقاصد خود قرار نداده از اینراه کسی را فریب نمیدهید خوب واقفاً مثلا با اینکه شما مسئول واقعات این شهر هستید اگر مشغول کشف و تعین قاتلی باشید شخصی مثل من بشما وارد شود و بجوانمردی شما اعتماد نموده بگوید این خطا از من صادر شده شما چه خواهید کرد

من قدری فکر نموده گفتم: آنشخص مرا بزحمت بزرگی دچار مینماید که از هیچ سمت راه حلی برای مشکل خود پیدا نخواهم نمود

جوان بیاله دیگر گرفته گفت: آقای ارباب من بشما از صبح امروز احتیاج مهمی پیدا نموده‌ام و اینکه در میدان شاه با شما رو برو قدم اتفافی نبود بلکه مدتی در آن نزدیکی ها گردش میکردم تا بوسیله‌ای خود را بشما برسانم و با اعتماد بمره‌انگی شما مطلب خود را گفته و اجابت خواهی خود را بخواهم و در برابر بعد از گرفتن قول خدمتی هم انجام نمایم اتفاقاً خود شما مرا صدا زدید و گویا چون بنظرتان غریب آمدم چه راهم توجه شما را جلب نمود و تصور کردید من یکی از اشخاصی هستم که این روزها باعث خلوقی شهر شده‌اند آیا درست تصور کرده‌ام یا غلط رفته‌ام

جواب دادم: و چندان اشتباه نکردید و هوشتان را نصیحت میکنم که بخطا نرفته ولی در اینباب بعد صحبت خواهیم نمود

ت: آنچه میخواستم بگویم اینست که زن محترمه‌ای را بدون رضایت خودش ربوده بمحلی برده‌اند باسم یکی از آشناهای او او را در آنجا نگهداشته‌اند اتفاقاً از خوشبختی آنزن شما هم با آنجا وارد شده بعد با آنزن

خارج شده‌اید بعد از رفتن شما صاحبخانه فهمیده باشم خاصیکه زنی آنجا آورده بودند خبر میدهد آنها بعد از آنکه دیدند کار از کار گذشته خنده کفان بمن خبر دادند ولی من از آن ساعت دیگر حال خود را نفهمیده آمدم خدمت شما رسیده است دعا کنم آئین بیچاره را زودتر بخانه‌اش برسانید و برای خدا آبروی او را نگهداری فرمائید و در عوض من تسلیم شما هستم که آنچه میخواهید بامن بکنید و مطلب خود را بدون مقدمه‌سازی و طول کلام پوست کنده گفتم تا قبول فرمائید

گفتم: رساندن آئین بخانه‌اش تکلیف من است و احتیاج بخواش شما ندارم اما شما بگوئید خدمتی که بمن خواهید نمود چیست ؟
جوان گفت: بفرمائید که خانم بعد از بیرون آمدن از آنجا چه شده آیا بدون رسوائی بخانه‌اش رسیده است یا خیر؟ گفتم او فعلا در جای امنی است و فردا صبح بخانه‌اش خواهد رفت بدون آنکه آبرویش لکه دار شود

جوان نفسی باسودگی کشیده گفت: آسوده شدم اگرچه رفقای بمن خیانت کرده‌اند ولی من از شما استعاضا دارم قول بدهید که چهل و یک نفر اشخاصی را که صورت میدهم و در این کارها دست داشته‌اند ندیده بگیریید و آنچه در این مدت از مال مردم برده شده است تصرف کرده بصاحبانش برسانید پرسیدم: شما از سابق با آنها همدست بودید ؟

گفت: خیر بدبختانه بیش از ورود باین شهر با رئیس آنها آشنا شدم و دوستی آنها را برای پیشرفت خود مفید تصور کردم ولی بعکس باعث زحمت بسیاری برای من شد

گفتم: من خواش شما را قبول میکنم ولی بشرط آنکه تمام آنها از این شهر فوراً خارج شوند و شما هم دیگر هیچوجه با آئین رفت و آمد نکنید جوان گفت: اگر آبروی زن ریخته نشود من از جان و دل اطاعت میکنم پس دست در بشل برده صورتی بیرون آورد که اسم سی و نه نفر مرد و دو زن در آن نوشته بود و در بالای همه نوشته بودند قنبر بلوچ

پرسیدم: این اشخاص و اسبابها در کجا هستند گفت: فردا یکساعت بغروب مانده غیر از آن دو زن باقی تمام در قلعه تبرک گفتم در چه قطعه باید آنها را بدست آورد گفت داخل قلعه پشت دیوار نارنج قلعه در خرابه های دکانه از آنجائیکه چوبی بزمین نصب شده پنج دهنه بشمارید در دهنه ششم زیر طاق خرابه سردابی است که در آنساعت هر چه و هر که را بخواهید در آنجا خواهید دید گفتم زنها در کجا خواهند بود گفت در سمت غربی میدان کهنه فاصله چند قدم از یکدیگر تا غروب آفتاب نشسته چیز میفرودشند و نشانی آنها را هم بیان کرد

فردا صبح قبل از آفتاب جوان با من خدا حافظی نموده گفت: ارباب قول خودتانرا فراموش نکنید گفتم: آنچه در باب خانم گفته ام بجا خواهم آورد گفت در باب دیگران چطور گفتم آنها را هم ندیده میگیرم جوان بیرون رفت و دو نفر هم دور او مراقب او فرستاد

وقت عصر جمعیتی را بطرف قلعه تبرک فرستاده خودم هم روانه شدم و با همان علامت چوبی را نصب کرده دیدم و دهنه ها را شماره کرده سرداب رسیدم جمعیت را حاجا دم سرداب قرار داده خودم وارد سرداب شدم کمی که پیش رفتم پرده ای افتاده بود و چراغی از پشت پرده روشنائی میداد پرده را برداشتم دیدم مرد سیاهی که قنبر بلوچ بود آنجا تنها نشسته بمجرد اینکه چشم قنبر بمن افتاد از جا برخاسته گفت تو اینجا برای چه آمده ای و بمن حمله کرده مثل گنجی که اطفال از زمین بر بایند مرا از زمین ربوده بلند نموده و بزمین قه و خوار است دست و پای مرا بسته که جمعیت همراه من بواسطه صدا وارد شده ریختند روی قنبر و اگر فضا تنگ نبود حریف قنبر نبودند ولی بواسطه تنگی جا قنبر غالب شده دستهای او را بستند در اینوقت از دهنه هر گاه صدای پائی آمد من با سه نفر اشخاص قوی پنجه مسلح پیش آمدم و قوی آن دهنه را گرفتیم معلوم شد همدمستان قنبر همه در سرداب عقبی جمعند و نوبه قراولی با خود قنبر بود و تمام آنچه در این مدت برده

موندند در سرداب عقبی و نقبها روی هم چیده شده بود تمام آن اشخاص را چنانچه قول داده بودم تا فردا مال و بخارج داده از شهر خارج نمودم و اموال را از آنجا بیرون آورده بصاحبانش دادم و آن دو پیراهن را بدهی فرستادم که در آنجا مخارجشان داده میشود این مختصر از آن دو فقره بود که سؤال کردید شما هم همین قسم شنیده‌اید یا اختلافی داشت

ناشناس گفت: خیر اختلافی نداشت جز اینکه شما بعضی جاها را مختصر کرده یا مسکوت گذارید ارباب گفت: ببخشید بعضی جاها پای ناوس و آبرو در بین بود و بعضی جاها راجع به شاهکارهای دوطرف بود که جزئیات آن حاجت بشرح نداشت

فصل چهارم

سه نفر تاجر

در اینوقت از بالای سرداب صدای پای آسبی شنیده میشد ولی ناشناس گفتنای تموده آرام بجای خود نشسته بود و ارباب که متوحش باطراف و عمق تاریک سرداب نگاه میکرد گفت آقای ارباب چیزی نیست و شما در تاریکی شب چنانچه قول داده‌ام سلامت آزاد خواهید شد ولی تا هواروشن است غیرممکن است و بیک قسمت دیوار نگاه کرده گفت هنوز پنج ساعت دیگر تقریباً وقت باقی است

ارباب بآن سمت نگاه کرده در روشنائی ضعیف شمع جز دایره‌ایکه بدیوار کشیده بودند و قطعه چوبیکه بشکل مخصوص و مخروط تراشیده شده در وسط آن دایره بدیوار کوبیده بود چیزی نبود ارباب چون آنجا دیگر چیزی ندید متوجه محل شمع شده دیدم چنانکه شمع را گذارده‌اند خط دایره‌ای روی زمین نصب است و چند آجر وسط دایره زیر آجریکه شمع روی آن

گذارده شده گذاشته اند آنوقت دانست که برای چه هر قدری که میگذشت ناشناس نکاهی بدیوار نموده آجر شمع را آرام بلند کرده از نزدیک نکاهی بشمع نموده باز جای خود میگذاشت ارباب متوجه شد دید باخطوط سیاه تقسیمات مساوی هم بشمع زده شده که چند قسمت سوخته و چقدر از آن باقی است ناشناس متوجه دقت نظر ارباب شده گفت آقای ارباب چه باید کرد در این زیرزمینها برای شناختن وقت جز این چیزها وسیله ای نداریم و چون تموج هوا در اینجا بیک نسبت است برای سوختن شمع تفاوتی نمیکند یعنی هر اندازه که در ساعت اول سوخته در ساعت های بعد هم همانقدر خواهد سوخت و هر وقت جریان هوا شدت کند حساب او را هم دارم که چه مقدار علاوه از شمع تلف میشود و رعایت آن هم شده است

ارباب گفت : ساعت که همه جاهست و برای شناختن وقت بهتر است جواب داده خیر ساعت گاهی بعضی جاهایی از اسبابهایش میشکند که دسترس بساختن نیست و انسان را معطل میگذارد ولی اینها را که هر ساعت لازم است من خودم درست میکنم و هیچ اسباب سرگردانی نیست هر آلت و اسبابیکه ر کیهها ساخته اند باید خودشان هم همراه آن باشند که هر وقت عیب کند اصلاح نمایند البته استعمال آنها خوب و آسانتر است ولی برای ما وقتی خوب است که خودمان بتوانیم آنها را بسازیم و اصلاح کنیم و خودمان طریق استعمالش را بدانیم و الا باعث معطلی است

در اینوقت نکاهی به شمع نموده بعد بدیوار نگاه کرد و از جای برخاست ارباب دید روی سکوی زیر پای او تخته ای افتاده و آن شخص قدری تأمل نمود بعد ارباب دید از آنسوراخ روشنائی پیدا شد و ناشناس ایستاده بداخل سوراخ خم شد و با کسی آرام آرام صحبت میکرد

رباب همینقدر شنید که شخص زیری گفت تمام را دستگیر نموده بردند تقصیر از خود آنها بود ناشناس پرسید کسی که زخمی نشده باز ارباب صدائی شنید که گفت یکی از آنها فرار نموده و زیاد فریاد میزد با سنک قلاب بساق

عایش زدند که همانجا افتاده بیهوش شد ولی فرصت نشد بدانم استخوانش شکسته یا نه

ناشناس پرسید او را چه کردند گفت: او را هم بردند بعد کمی آهسته آهسته صحبت نمودند و ناشناس برگشت و تخته بجای خود افتاد و باز روی سکو نشست و روبرابان نموده گفت: گناه این قسمت همدۀ شماست که اینها را باینجا فرستادید ولی کار گذشته است

ارباب پرسید: مگر چه شده ناشناس گفت: از قراریکه شنیدم چند نفر از نقطه‌ای که آنها مخفی بوده‌اند عبور می‌کرده و خواسته‌اند در قلعه تبرک تماشا کنند و قتیکه وارد شده‌اند آدمهای شما تصور شکاری کرده با آنها حمله نموده‌اند آنها هم برگشته تمام آنها را که دلافر بوده‌اند اسیر نموده برده‌اند و بدبختانه بقلم پای یکی از ایشان سنگی خورده که معلوم نیست شکسته یا خیر

ارباب گفت اگر سنگ از دور بخورد کمتر میشکند گفت خدا کند پای این بیچاره نشکسته باشد ولی سنگی که از قلاب سنگ پرتاب میشود از گدوله شدیدتر است مگر آنکه وقت انداختن مخصوصاً بشدت نیاندازند

ارباب پرسید: آنها را کجا برده‌اند ناشناس خنده کنان گفت: آقای ارباب من که پیش شما بودم و از بیرون مثل شما بیخبرم اما شما اطمینان میدهم که آن بیچاره‌ها را نخواهند کشت ارباب گفت ولی باینکه شما بمن این همه اظهار مهربانی میکنید پس چه نتیجه‌ای از دوستی شما عایدن خواهد شد آن شخص خنده طولانی نموده گفت: آقای ارباب توشۀ امروز شما سلامتیست که باینکه جمعیت برای دستگیری من آورده‌اید بدون زحمت مراجعت خواهید نمود و چون عجلتاً هنوز دنباله ملاقات ما و شما معلوم نیست بکجا بکشد و چه پیش آید نمیتوانم قول دوستی بعدرا بشما بدهم همانطور که ارشاد هم قولی نمیخواهم ولی شاید بعدها خدا خواست و بدردمدیگر خوردم و حالا چون موقع تشریف بردن شما نرسیده خواهشمندم حکایت سه تاجر و مصنوعی

و خورجین پول طلارا برای من بفرمائید
ارباب گفت: بعضی از این وقایع خیلی محرمانه و بیسر و صدا گذشته است
شما این مطالب را از کجا بدست آورده اید.

جواب داد: این موضوع را بعدها بشما خواهم گفتم همینقدر بدانید
که از کلیه عملیات شما در زمانهای گذشته جزء بجزء بخوبی اطلاع پیدا
کرده ام و همین اطلاعات سبب محبت من بشما شده است

ارباب گفت: در اوایل فصل بهار بود که من فتحعلیخان بحکمرانی
اصفهان آمده تازه دوز بود وارد شده بود یکساعت قبل از آفتاب بنا بدستوری
که من داده بودم که در هر يك از سراهای تجارتي و تاجر خواب هر اتفاقی
بیفتد هیچ کس را نگذارند داخل و خارج شود و قبل از هر کار بخود من اطلاع
دهند از طرف دالاندار یک نفر با عجله آمده بمن خبر داد که در سرای ما
یکی از تجار از خواب که برخاسته در صندوقخانه خود را باز دیده ملتفت شد که چیز
مهمی از او برده اند و یکمرتبه فریادش بلند شده بطوریکه همه را بیدار نموده
دالاندار کاروانسرا فوری دریچه را باز نموده مرا خدمت شما فرستاد که
خبر بدهم

من فوری بادوسه نفر شرکت نموده بسرعت رفتم تا بکاروانسرا وارد شدم
و از دریچه در بزرگ داخل و از تاجریکه صاحب مال بود شرح واقعه را پرسیدم
گفت دیروز خورجینی که در آن چهار کیسه پول طلا بوده برای من با چند بار
جنس مختلف رسید و من خورجین پول طلارا بکمک دو نفر دیگر بستوی
حجره بردم و چون کیسه ها سر بهر و سالم بود بهمان حال گذارده در
بستوی حجره رابسته سایر بارها را جاچا نمودم و چون در اول طلوع بیدار
گشتم یکمرتبه ملتفت شدم که در بستو باز است فوری داخل شده چون هنوز
تاریک بود شمعچه روشن کردم دیدم خورجین نیست دیگر غیر از این چیزی
نمیدانم و کاغذها یکیکه دیروز با بارنامه و صورت حساب رسیده بود بمن ارائه
داد من مشغول گردش شدم

در همسایگی حجره این شخص سه نفر تاجر ترك زبان بودند که هر سه با هم شريك و یکسال و چندماه بود باصفهان وارد شده بودند اولهم که آمده بودند مقداری مال التجاره با خود داشتند و این مدت با کمال معقولی مشغول داد و ستد بودند در سمت دیگر هم يك پدر و پسرى منزل داشتند که باهم تجارت میکردند و این پسر گاهی در خارج محرمانه حاضی کارهای جوانی میکرد که منی اطلاع بودم بعد از داشتن این موضوع حجره را معاینه نموده بیرون آمدم دیدم از جرز عمیق حجره بالا رفته اند و آثار خیلی مخفی دیدم که در خیلی ماهر و استاد کار بوده نخواسته است از خود جایا بگذارد از آنجا بیام آمده دیدم از یک طرف دیوار پائین رفته اند ولی نه يك نفر بلکه سه نفر بوده اند بعد آثاری بدست آمد که سه نفر بالا آمده اند و در دیوار بزرگ خارجی کاروانسرا معلوم بوده قید نموده اند که اثری نماند و بخوبی هر کس میدید میفهمید که از اینجا بالا آمده و پائین رفته اند اینکه آثار خارجی روشن و هویدا و آثار جرز داخل خیلی مخفی و کم بود جلب توجه مرا بداخله کاروانسرا بیشتر نمود و از سر بردار صورت اشخاصیکه شبها آنجا میخوانند گرفته دیدم در شب گذشته همه بوده اند و کسی کم نبوده از آنجا آمدم در دالان سرا نشستم گفتم اول حمل و عمل و چهارپادار بیایند یکی یکی از برابر من عبور کنند بعد هم آقایان تجار زحمت کشیده همین طور یکی یکی بیایند بگذرند

چون نوبه آقایان تجار رسید بعد از گذشتن چند نفر یکی از آنها که عبور میکرد قیافه اش مرا متوجه او نمود دیدم سینه اش از زیر لباس حرکت خفی دارد گفتم آقا زحمت کشیده فرمائید اینجا پیش من بنشینید و با من کمک کنید آن شخص آمد پهلوئی من نشست و بصورت او که نگاه کردم دیدم فوری خود را جمع نمود و در واقع پهلوئی بود که هیچ دست و پسی خود را کم نکرد چند نفر دیگر گذشتند باز شخص بسیار ظاهر الصلاحی دیدم که بنظر کمتر از اولی نبود او را هم خواهش نمودم پهلوئی اولی نشست و من با آنها احترام کردم باز چند نفر گذشتند سومی که آمد دیدم این ظاهر الصلاح تر و از هر دو آنها زبر

زبردست و نخاله تراست باوهم برخاسته سلام کرده خواهش نمودم که بیاید بنشیند بعد از تواضع و تعارف در حضور سایرین با آنها مشورت کردم که چه باید کرد بعد صاحب مال را صدا کرده از روی دفتر او صورت مبلغ سرقت شده را برداشتم و در دفتر خود اوهم یادداشت نموده گفتم شما نگران نباشید زیرا من مجبورم بعد از چهل روز یا عین یا مطاقی آنرا بشما بدهم و قبض بگیرم لهذا مثل این است که فقط چهل روز وجه شما بیکار مانده و داخل تجارت نبوده است و از جا برخاسته با تجار خدا حافظی نموده بآن سه نفر علیهم السلام گفتم چون شما مردم دانشمند و زرنگی هستید خواهش میکنم همراه من بمنزل بیایید در آنجا قدری بمن کمک فکری دهید بلکه بتوانیم برای اینکار راهی پیدا کنیم که خسارتی بمن نرسد یکی از آنها رفت در حجره شان را بست و هر سه بامن از کاروانسرا بیرون آمدند بین راه آنان را با آدم بخانه خود فرستادم تا کارهایم را صورت داده خود از عقب بروم دورور آنها در خانه من بطور مهمان بودند و شب سوم من اول شب بر آنها وارد شدم

ناشناس فت ممی یکی از آن سه نفر که حالیه زنده است برای من حکایت نموده هر جا لازم شد بشما یاد آوری و کمک خواهم کرد در اینجا ممی که وقتیکه وارد منزل ارباب شدیم برای ما صبحانه بسیار عالی آوردند و خدمه با کمال احترام مشغول خدمت ماسه نفر شدند و ما هر وقت موقع میشد با هم با اشاره عهد و پیمان بسته بکدیگر را اطمینان میدادیم که ابدأ از هیچ يك از ما چیزی بروز خواهد کرد ولو پای کشته شدن بمیان آید موقع ناهار هم ناهار مفصل و عالی آوردند ارباب پیدا نشد و ضمناً ما فهمیدیم که تا ارباب نیاید رفتن از این خانه ممکن نیست منتها با احترام از ما نگاهداری میکنند شامهم به همین قسم گذشت و رختخوابهای پاکیزه آوردند خوابیدیم روز دوم و شب دوم و روز سوم هم همین قسم گذشت

اول شب سوم ارباب وارد شد بعد از سلام و تعارف از گرفتاریهای فوق العاده حکایت کرده از دیر آمدن خود معذرت زیادی خواسته گفت

آقایان این خانه متعلق بشما است و امشب من در سرشام بشما مهمان هستم زیرا بشما وارد شده‌ام و اشاره کرد آدمها بکلی دور شدند بعد مقدمه شرحی از ترتیب کار خود و سپردن سند که تاوان مال مرد مرا باید بداز چهل روز پردازد و اینکه چون حکمران تازه آمده ناچار است این مال را زودتر پیدا کرده صاحبش برساند والا باعث زحمت او خواهند شد مفصلا بیان نمود و شرحی از مردانگی و فتوت تعریف کرد

در این هنگام خبر دادند شام حاضر است باما برخاست و بسرفره رفتیم سرفره گفت من آنچه را در سر او تجارتخانه واقع شده بخوبی مثل اینکه قدم بقدم بوده‌ام مطلعم و چون فعلا نمیتوانم تحمل تاوان این وجه را بکنم بزحمت خواهم افتاد و اگر بدانم وجه کجا است بدون آنکه مختصر لطمه آبرویی بشما وارد شود برداشته بصاحبش میرسانم و در باب حفظ آبروی شما با مردانگی قول میدهم که هیچکس از قضیه مطلع نشود و در این سفره با نمک خوارگی باشما عهد میندم

ماهه نقر یکم رتبه پر خاش نموده گفتیم این چه حرفیست که بمامیکوئید پس شما این دوسه روزه که ما را در اینجا بعنوان مهمان نگاه داشته بودید این گمان بد را در بار ما برده بودید در صورتیکه ما از تجار صحیح العمل هستیم و تا اکنون کسی از ما خلافتی ندیده است گفت حق باشماست در این یکسال و چند ماهیکه شما باین شهر وارد شده مشغول تجارت هستید از شما چیزی دیده نشده ولی چون انسان گاهی ممکن است بجهاتی که همه کس نمیداند کاری بکند که سابق نکرده اینست که شما هم با اطلاع هم دیگر اینکار را کرده اید و خواهش دارم بدون زحمت جای آنرا نشان دهید

ماها بیشتر از اول پر خاش نمودیم و آنشب تا صبح هر قدر بیشتر مهربانی و نصیحت نمود ما کمتر گوش دادیم و بهیچ وجه روی موافقت نشان ندادیم و فردا صبح هم ارباب مدتی با ما صحبت نمود ولی جز یاس جوابی نشنید در آخر چون خواست بر خیزد گفت آقایان گمان من بشما رفته و ممکن

نیت گمانم بخطا برود بیجهت خودتان و مرا بزحمت دچار نکنید و از خانه بیرون رفت حال شما بقیه مطلب را بگوئید

رباب گفت چون من از خانه خارج شده بقصریه آمدم مرابدارالحکومه خواستند وزیر فتحعلی خان که شخص نادان طماعی بود این سرقت را بهانه نموده بمن فشار آورد من جواب دادم که هنوز وقتی نگذشته البته اگر تا موقع پیدا نشود من باید عوض بدهم وزیر پرسید تا حال چه کرده ای گفتم هنوز هیچ سررا نزدیک آورده گفت. ارباب اگر میخواهید اینکار در این حکومت هم بشما رجوع باشد باید فلان مبلغ امروز تاظهر پیشکش حکومت و تعارف مرا بدهید والا چون مشتری دیگری هست باید استعفا کنید پرسیدم تکلیف مال مردم چه میشود؟

گفت: شما مسئول خواهید بود خندیده گفتم جناب وزیر پس من باید دیوانه باشم که فلان مبلغ بدهم که مسئول اتفاقات شهر شوم نه من نمیتوانم بهر کس دل دارید و اگذار نمائید وزیر بتندی گفت بسیار خوب شما یکساعت دیگر حاضر باشید تحویل دهید من از آنجا برخاسته بیرون آمدم و یکساعت بعد نجفقلی بیک ترك بجای من منصوب شده آمد جهت تحویل گرفتن و چند نفر از آدمهای او بمنزل من رفته آنسه نفر را هم بردند و در روز بعد حکم شد که من باید از شهر خارج شوم من هم فوری حرکت کرده بقم آمدم و مدتها در آنجا بودم چون در آن ایام در اصفهان دزدیهای بزرگ شده و هیچکس پیدا نشده بود موقعیکه فتحعلیخان بطهران رفته مراجعت میکرد در قم هر طور بود مرا راضی نمود که با او مراجعت کردم و کار را بدست گرفتم در آن موقع آن تاجر صاحب پول پیش من آمده شکایت کرد که پول او پیدا نشده و تا بحال در این باب چند حکم از طهران آورده و اثری نداده احوال سه تاجر همسایه او را پرسیدم گفت دو نفرشان را دیگر ندیده ام ولی یکی از آنها بعد از سه ماه با حیات ضعف و قاهت پیدا شده در حجره را باز نموده دوسه ماه است بداد و سند مشغول است

بعد از شنیدن این موضوع حدس زدم که چه پیش آمده ولی چیزی نگفتم و مشغول مواظبت آن شخص شد زیرا یقین داشتم که خطا نکرده‌ام و شاید شما شرح حال آن سه نفر و آنچه در نبودن من بر آنها واقع شده مطلع باشید ناشناس گفت بله چنانچه گفتم خود این شخص را که ممی نام دارد من دیده‌ام که شرح حالش را چنین گفت که من در ارومیه پسر يك نفر ملا بودم و از طفولیت دزدی میکردم قدریکه بزرگتر شدم دزدی‌های بزرگ و چندین مرتبه گرفتار شدم ولی بملاحظه پدرم مرا زیاد در حبس نگاه نمی‌داشتند این اواخر طوری شده بود که اگر سرقتی میشد من از آن بیخبر بودم هم اول می‌آمدند مرا می‌بردند و بقدری اسباب زحمت من شدند که بشك آمدم و چون پدرم هم مرده بود خیال کردم دیگر دزدی نکنم ولی در آنجا مرا آسوده نمی‌گذاشتند ناچار شدم از آنجا حرکت کنم

و چندی در شهرهای دیگر زندگانی نمایم تا از زبانها بیفتم به تبریز آمدم در آنجا چند روزی که در کوچه و بازار میکشتم رفیقی پیدا کردم که مثل خود دزدی زبردست از اهل اردبیل بود و مثل من از دزدی سیر شد بود خیال خود را باو گفتم او هم حاضر شد با من بدور دست مسافرت نماید و بعد از چند روز باتفاق از تبریز بیرون آمدم در قزوین دوروز بود وارد شده بودیم که اتفاقاً بر فیک سوم از جنس خودمان برخوردیم و هر سه باهم متحد شده قرار گذاشتیم جنیدی کسب کرده دزدی را ترك نمائیم و باهم بطهران آمدم

در آنجا فکر کردیم ما که سرمایه کسب نداریم چه ونه کسب خواهیم نمود عاقبت قرار دادیم برای تدارك سرمایه يك دستبرد بزیم و هر سه آمدم بین کنار گرد و پیل دلاک و دستبرد خوبی زده بزودی آن اجناس را تبدیل به چیزهای دیگر نموده و روانه گردیدیم در قم خودمان را بصورت تجار ظاهر اصلاح نمود باصفهان وارد شدیم و در همان کاروانسرا ججیره گرفتیم عصر آنروز هم آدمهای ارباب اسمهای ما را نوشتند و رفتند ما هم مشغول کسب شدیم چند ماهی هر سه با درستی مشغول داد و ستد بودیم تا روزی که آن خورجین

پول طلارا برای تاجر همسایه ما آوردند بعد از آنکه چشم ما بآن پول طلا افتاد من در خود خلعجانی دیدم که مرا آسوده نمیگذاشت و از حال رفقای خبر بود و همینقدر آنها را هم میدیدم که کمتر صحبت میکنند و پریشانند تا موقع شام خوردن که حواس هر سه نفرمان بقدری پریشان بود که ملتفت غذا خوردن نبودیم عاقبت یکی از ما سر حرف را باز نمود معلوم شد در هر سه یکی و باعث پریشانی حواس خورچین طلاست هر قدر خواستیم خودداری کنیم نتوانستیم پس مصمم شدیم خورچین را برائیم و در محلی امن زیر خاک کنیم و چندی که گذشت بعنوان مسافرت از این شهر خارج شویم و پول را بیرون آورده تقسیم کنیم چون همه خوابیدند هر سه بر خاسته بحجره همسایه رفته از پستو خورچین را بیرون آورده از دیوار بالا رفته از آن سمت پائین آمدیم اتفاقاً درین راهم به کسی برخوردیم خورچین را همان قسم بسته آورده در محلی زیر خاک پنهان نمودیم و نشانی گذاشته برگشتیم و از همان راه بالا آمده داخل کاروانسرا شده بحجره خود وارد شدیم و خود را تمیز نمودیم طولی نکشید که صبح و صدای صاحب پول بلند شد ارباب آمد و چون ردرقتن و آمدن ما را پیدا نمود ما را بخانه فرستاد تا صبح روزسیم که بما گفت خوبست خودتان و مرا بزحمت نیندازید من اشتباه نکرده ام جای پول را نشان بدهید و الا بزحمت خواهید افتاد و از خانه بیرون رفت چند ساعت بعد آمدهای نجفقلی بیک آمده ما را از منزل ارباب بردند ما گمان کردیم خلاص شده ایم ولی برعکس ما را بجای بدی بردند و آنجا فهمیدیم که ارباب از کار کناره گرفته ما را در سوراخ تنگی جادادند

یکی دودفعه نجفقلی بیک آمده ما را استنطاق نمود و تهدید بشکنجه میکرد و میرسید چقدر دارائی داریم و چه مبلغ پیشکشی میدهیم که خلاص شویم ما دانستیم اشتباه کرده ایم که با ارباب برآستی پیش نیامدیم این طماع خیال دارد هم مال سرقتی وهم مبالغی اضافه از ما بگیرد باینجهت سخت شده جواب یاس دادیم

دوروز بعد صبح زود آمدند ما. بیرون آورده از چند حیاط گذرانیدند و حیاط کوچکی که اطاقی نداشت آوردند در وسط این حیاط حوض مربع کوچکی بود و چند دسته تر که آنجا ریخته بودند نجفقلی بیک با چند نفر آنجا ایستاده بودند بما گفت از آب این حوض قدری بزبان بزیند و عمقش را هم معین کنید ما جوابی برداشتیم و بحوض فرو بردیم معلوم شد عمق بسیار زیادی دارد بطول قد دو نفر بلند قامت و آب نمک است و بما گفت اگر ما را ندهید بدنهای شمار اتیغ زده باین حوض میاندازیم و باتر که شمارا میزنیم که بالانیا میدتا مال را بدهید ما فوری بانگاه بهم فهمانیدیم که بروزنخواهیم داد و جواب دادیم مادست شما گرفتاریم هر چه میل دارید بکنید ما را از این مال خبری نیست و سرمایه ما هم مبلغ زیادی نیست که تکافوی طمع شمارا بکند

نجفقلی بیک حکم کرد ما را لخت نمودند و دلاک سیاهی بدنهای ما را تیغ زد و هر سوراخ را انداختند حوض تنک و عمیق بود و هر یک سوراخ آب بیرون میآوردیم باتر که میزدند طولی نکشید که یکی از ما بالا رفت باتر که هم که باو زدند پائین نیامد دانستم که کار او شده رفیق دیگرم که سر از آب بیرون آورد تانفس تازه کند وقتی که او را دید دهن باز نمود که فریاد کند من دادم حالا بعد از تحمل این همه مشقتها بروز خواهد داد فوری پای او را گرفته زیر آب بردم و بیضه های او را پیدا کر فشرده روی او سوار کردم که بالا نیاید و خودم گاهی سر را بالا کرده نفس میکشیدم چند دقیقه ای اینطور بودم که دیگر نفهمیدم چه شد

روزی در یکی از اطاقهای دارالشفاء (مریضخانه) مجروحی میان پنبه افتاده بود و دو نفر مشغول بودند پنبه ها را عوض کرده و روغن بزخمهایش میزدند و باهم آرام آرام صحبت میکردند یکی گفت گویا اگر قدری رفع ضغف بشود و بهوش آید دیگر از خطر مردن گذشته باشد بگریفت اگر بهوش آید و با اختیار غذا بتواند بخورد ممکن است والا با این وضع چه امیدی هست؟

مجروح که کمی بهوش آمده بود حواسش را جمع نموده صحبتها را میفهمید

این مجروح که همان ممی تاجر بود بعد از آنکه قدری بخود آمد و چشم باز کرد خود را در دارالشفای وزیر دست جراح دید اول همه چیز را فراموش نموده بود و نمیدانست که چرا او را اینجا آورده اند و چه مرضی دارد بعد از آنکه کار جراح تمام شد و از هوش آمدن مریض اظهار خوشنودی نمود يك پياله آبگوشت آورده باو دادند که بزحمت سر کشید و او را بحال خود گذاشته رفتند تا استراحت کند

ممی قدری بیشتر حواسش را جمع نموده خورد خورد از حافظه اش گذشتهها را تحویل گرفت و يك ساعت که گذشت همه چیز را بخاطر آورده بود و وقتی یادش آمد دونفر رفیق او بدون اینکه محل خورچین را برود داده باشند ازین رفته اند و خورچین و آنچه در حجره است برای او باقی مانده چنان حالت وجدی باو دست داد که نزدیک شد دوباره بیهوش شود برای اطمینان خاطر سر بلند نمود که ببیند رفقایش هم آنجا افتاده اند یا خوب ملتفت شده دید کسی آنجا نیست سر را آرام روی بانش گذاشت که در باز شد و خادم زرده تخم مرغ زده با قدری آبگوشت برای او آورد و گفت یکساعت بیشتر گذشته و بدستور طبیب موقع غذای شماست ممی سر بلند نمود خادم آبگوشت را نزدیک دهان او گرفت ممی سر کشیده برای خاطر جمعی از خادم پرسید آقا رفقای من کجا هستند خادم گفت رفقای شما کی هستند گفت مگر دور فیم را که مثل من مجروحند باینجا نیاورده اند ؟

خادم گفت خیر غیر از شما که امروز یازده روز است افتاده اید دیگر کسی را ندیده ایم و شما را هم تا امروز دهاتان را بفشار باز نموده خورد خورد آبگوشت بحلقتان میریختند حالا الحمد لله قدری هوش آمده اید بعد زیر ب گفت بیچاره رفیقانان آنها را بجائی برده اند که فعلا محتاج غذا و معالجه نیستند

ممی این کلمات را شنیده بروی خود نیاورد پس خادم را نزد خود خوانده بزحمت دست خود را بیرون آورده دست او را گرفت و گفت ای رفیق من از شنیدن قضیه آنها کمتر وحشت میکنم تا اینوضع که حالا افتاده ام و از هر چیزی بیخبرم ترا بخدا شرح حال آنها را هرقد میدانی برای من بگو که از انتظار بیرون آیم

خادم اطراف را ندانم کرد بعد رفت جلو پنجره و بدقت بیرون را نگاه کرد بعد از آنکه مطمئن شد کسی نیست آمد نزدیک و گفت آنچه ما مجرمانه شنیده ایم آندو نفر همانجا تلف شده اند سرار را که بدست ناشی میدهند از سر گشادش باد میکنند این آقا شنیده که ارباب محمد صادق داروغه مال مردم را پیدا میکرد و بصاحبانش میرساند ولی دیگر نمیداند چه جور پیدا میکرد و تصور میکند با آدمکشی کار درست میشود چه فائده که مملکت حساب ندارد والا چون نتوانسته کاری بکند خون ایندو نفر و دینه شمارا از این احمق میگردقتند و این مطلب را همه کس نمیداند چون یکی از دوستان من در دستگاه او است اینمطلب را مجرمانه بمن گفته در اینوقت صدای پائی از بیرون آمد و خادم فوری بیاله خالی را برداشت و رفت

ممی گفت بعد از رفتن او من خیلی خوشوقت شدم بطوریکه دیدم قوه حرکت پیدا کرده ام و میخواهم برخاسته بروم بتهنائی تمام اموال را تصرف کنم چندروز دیگر هم آنجا بودم و روز بروز قوت میگردتم تا روزی جراح اجازه حمام داد مرا بحمام برده آوردند فردای آنروز نجفقلی بیگ آنجا آمده حال مرا دید و بمن گفت حالیه کاری است شده و این گناه از صادق مقلی بوده که بشما سوعظن پیدا کرده بود

من ترا مرخص میکنم که بحجرات بروی و میفرستم آنجا در حضور تجار ترا تبرئه نمایند و بآنها میفهمانم که درباره شما اشتباه شده ولی تو نباید هیچ از آنچه گذشته حکایت کنی والا دوباره بزحمت میافتی الساعه یک رضایت نامه از من آنطور که میگویم بنویس کاغذ دیگری هم باید بنویسی که رفقای تو هر دو

بمرض اسهال در گذشته‌اند و تو پرستار آنها بوده‌ای و بعد از فوت آنها خودت
آنها را کفن و دفن نموده‌ای

من چون جزا طاعت چاره‌ای نداشتم آنچه او گفت نوشته امضاء نموده
تقدیم کردم و مرا اجازه دادند که بیرون آمده بحجره رفتم سه ماه و چند روز
گرفتاری من طول کشیده بود و بعد از آمدن بکار و انسرا از همکارها دوری
میکردم اگر هم صحبتی پیش می‌آمد اظهار دلخوری از اوضاع کرده میگفتم من
دیگر با این توهین و تهمت در این شهر تجارت نمیتوانم بکنم باید دست و پای خود
را جمع نموده بشهر خودم بروم و در ضمن آنچه فروش میشد نقد آنکاهداشته
دیگر جنس نمیخریدم و در اواخر او باب هم باصفهان برگشت و دوباره کار
داروغگی بدست او افتاد منم چون در خیال بودم زودتر خود را بخورجین
رسانده بیرون آورده بردارم و بروم محرمانه اسبی خریده در پس کوچه‌های
میدان کهنه در محلی بسته بودم تا تدارک خود را دیده حسابهای خود را
رو براه نمودم

یکروز اول غروب در حجره خالی را بسته بمحلیکه اسب بود رفتم قدریکه
از شب گذشت اسب را زین کرده بیرون آورده سوار شدم اتفاقاً شب خیلی
تاریکی هم بود و از این جهت هم خوشنود بودم سواره آمدم تا بیرون شهر و تا
آنجا هیچ اتفاقی نیفتاد و کسی هم بطرفم نیامد و سراغی نگرفت بیرون شهر
که رسیدم آمدم جائی که سال قبل خورجین را دفن نموده بودیم نشان دست
نخورده بود سرعت زمین را کنده خاک را عقب ریختم وقتی که دیدم خورجین
بجای خود هست نزدیک بود از وجد بیفتم

خورجین را بیرون آورده در آن تاریکی بکول گرفتم تا جائیکه اسب
را بسته بودم خواستم بلند کرده بترک اسب بگذارم بواسطه ضعف و سنگینی
خورجین چند مرتبه بلند کرده تا پیش سینه می‌آوردم ولی قادر نبودم که بالاتر
برم که بترک اسب گذارده شود و در اینوقت صدای سرفه‌ای شنیدم و در تاریکی
سیاهی را دیدم که گویا بطرف شهر مبرفت و اتفاقاً آمد از نزدیکی من با

اینکه جاده از آنجا نبود بگذرد. مقابل من که رسید گفت آقا گویا شما اربابان افتاده نمیتوانید به تنهایی بار کنید میل دارید بشما کمک کنم گفتم خورجین را از اسب پائین آورده ام و بدنیت اگر کمک کنید بترك اسب بیندیم آن شخص پیش آمده یکطرف خورجین را از زیر شکم اسب گرفته بست و بمن گفت آقا خورجین خیلی سنگین است این بیچاره اسب صدمه خواهد خورد من گفتم عیب ندارد چندان راهم دور نیست و پس از آنکه خورجین بسته شد خواستم دهنه اسب را باز کرده برگردانم سوار شوم یکدفعه دیدم شمعچه ای روشن شد و دست آن شخص در دهنه است و شمعچه را مقابل صورت خود گرفت دیدم ارباب است (سابق مقلی) گفت آقا روز اول من شماها گفتم نظرم اشتباه نمیرود خودتان و مرا بزحمت میاندازید چه کنم که شما ادعای مرا باور نکردید حالیه بفرمائید سوار شوید من مثل مجسمه بیروح بجای خود خشک شده قادر بتکلم نبودم و چنان استخوانهایم صدا میکرد که شنیده میشد و نزدیک بود از هم پاشیده شود ارباب گفت وحشت نکن باتو کاری ندارم و خورجین را باز کرده پائین آورده بزمین گذارد و از چند قدمی رفته خورجین دیگری آورد و گفت چون آن مال دیگری است بگذار و اینکه مال خود من است بترك اسب بیند و برو کمک نموده دومی را بترك اسب بست و مرا که هنوز بدنم می لرزید گرفته بروی اسب انداخت و گفت برو بشرطی دیگر از این خطاها نکنی و مداز حرکت اسب سوتی زد که گویا چند نفر از زمین بیرون آمده خورجین را برداشته بشهر بردند

ناشناس رو بسته و قتی که حرف خود را تمام نمود از ارباب پرسید آیا همینطور بود که من شنیده ام ارباب گفت بله همینطور است ولی عجب در این است که شما از کجا این موضوعات را بدست آورده اید آن شخص گفت انسان بعد از آنکه چیز را بجد خواست البته بدست می آورد

در اینوقت نگاهی بشمع نمود و چون در شرف تمام شدن بود عوض کرد و ارباب ملتفت بود که این شمع سوم است که تجدید شده آنوقت آن شخص

نگاهی بدیوار نموده بارباب گفت آقای ارباب موقع آن رسیده که بوعده وفا کنم ولی شما باید قبول زحمت نموده اجازه بدهید این کلاه را بسر شما بکشم ارباب که میدانست جز قبول چاره‌ای ندارد گفت گرچه بسیار مزحمت میدهد ولی چاره نیست

ناشناس گفت: نه آنقدرها هم راضی بزحمت شما نیستم اگر خیلی زحمت دارد قسم دیگر ممکن است که زحمتی برایتان نداشته باشد و فوری دست جیب برده قوطی بیرون آورد و چیز کوچکی از آن درآورده از زیر روپوش بدهان گذارد و چیز دیگری درآورده بشمع گرفت که سوخت ارباب دید خرد خرده این شخص کوچک شد و شد تا تمام شد و سرداب بچرخ آمد و چراغ چندین چراغ شد و ارباب را خواب گرفت که هر قدر کوشش نمود خودداری کند نتوانست و از یک طرف پهلوافتاد

نسیم خنک صبح میوزید ارباب خود را زیر چهارسو مقصود روی چهار پایه تکیه بدیوار داده نشسته دید و خود را جمع نمود دید کشیکچیان چهارسوق کمی دور ایستاده اند ارباب سوتک را از حیب درآورده سوت زد کشیکچیان نزدیک آمدند ارباب پرسید من چه وقت اینجا آمدم که شما ملتفت نشدید گفتند الساعة شما و یک نفر دیگر آمده عبور کردید

ارباب پرسید: شما چه گفتم گفتند دستتان دردست آن شخص بود و چیزی نکتید فقط آن شخص از قول شما گفت از جای خود حرکت نکنید و خیلی آرام گذشتید ارباب گفت آن شخص از طرف من شما گفت حرکت نکنید گفتند بله صدای بلند ما را با سم خوانده گفت ارباب میگوید: در جای خود بایستید و حرکت نکنید تا من شما را صدا کنم و ما می‌دیدیم بعد از آنکه شما نشستید شخص همراه شما سررا نزدیک صورتان آورد گویا آهسته چیزی باو فرمودید که سرعت برگشت برود از پهلوی ما که گذشت گفت ارباب حالا شما را صدا خواهد زد ملتفت باشید چه فرمایش دارد

ارباب گفت: درست گفتید من باو سپرده بودم بروید مشغول کار خود

باشید کشیکچیها برگشتند و تصور کردند ارباب مشروب زیاد خورده که آنچه کرده فراموشش شده بعد از رفتن آنها ارباب دستی به پیشانی کشیده از جا برخاست و رفت بطرف میدان شاه و از آنجا بقیصریه آمد.

کسان او که از دیروز منتظرش بودند چشمشان که باو افتاد خوشحال شده خیلی میل داشتند بداند کجا رفته و چه کرده است ولی ارباب چیزی بآنها نگفت و چون خیلی گرسنه بود خوردنی خواست پس از آنکه غذا آوردند خورد احوال چندتقری را که دیروز بخارج شهر فرستاده بود پرسید گفتند هیچ کدام مراجعت نکرده اند آفتاب هم تازه بیرون آمده بود ارباب با خود فکر میکرد چه کند آیا با جمعیت زیاد بطرف قلعه تبرک رفته هر چه سوراخ و خرابه هست تفتیش کند شاید آنها را بدست آورد میدید این فائده ندارد و شاید آنجا کسی را بدست بیاورند یا بعضی سوراخها را پیدا نکنند و بیشتر باعث زحمت گرفتاران بشود گاهی خیال میکرد به تنهایی برود و باز خود را گیر بدهد شاید بتواند مطلبی کشف نماید میدید از اینراه هم چیزی بدست نخواهد آورد و از کجا که این مرتبه هم با او خوش رفتاری شود پس از فکر زیاد از جا برخاسته بطرف منزل رفت و درین راه فرستاد محمود را با منزل بیاورند نیمساعت بعد ارباب با محمود در اطاقی نشسته بودند

فصل پنجم

نیمشکر هلی

دو ساعت از ظهر گذشته بود شخصی بایک طبقی پراز نیمشکر بسیار اعلا از یکی از کوچه های تنک و بن بست محله پاقلعه بیرون آمد در حالیکه ترازوی بخود آویخته بود آمد تا بیرون شهر دورتر از خانها جایی زمین نشسته منتظر مشتری بود بچند قدم فاصله از او زنی فقیر آمد نشست که در این جای خلوت اگر کسی عبور کند چیزی باو بدهند

دوساعت گذشت نه برای حلوائی مشتری پیدا شد و نه کسی بزن فقیر چیزی داد ضعیفه تکیه بدیوار خرابه داده چرت میزد حلوائی برخاست يك برش نیمشکر برداشته بلند صدا کرد پیرزن از این نیمشکر قدری بتو بدهم که برکت کند و بطرف آنزن رفت و نیمشکر را باو داد و آهسته گهت عصر شدو کسی اینجا ها پیدا نیست پیرزن گهت ملتفت اطراف باش باید صبر کرد خودش گهت که نیمشکر را دوست دارد زود بر گردد برو تا کسی نیامده حلوائی دیگر مجال صحبت پیدا نکرده برگشت بهلوی طبق خود نشست و تا غروب آفتاب کسی نزدیکش نیامد و چیزی نخزید. آفتاب تازه غروب کرده بود که شخصی سواره از کوچه بیرون آمده طرف پیرزن رفته گهت توفه بیری پیرزن گهت بله زن پیر بیوه ای هستم که چند طفل یتیم که از دخترم مانده باید نگاهداری نمایم

سوار گهت اگر پول خورده داری من يك اشرفی بتو میدهم خورد کن تا قدری بخودت بدهم پیرزن گهت آقا من پیرزن اگر يك اشرفی پول خورد داشتم چرا تا اینوقت اینجا می نشستم سوار اشرفی را بیرون آورده گهت بگیر برو این نزدیکی خورد کن بیاور میخوام چون سر راه هستم چیزی بتو بدهم پیرزن در رفتن مردد بوده خودداری میکرد سوار گهت مگر فقیر نیستی که اعتنائی نداری اگر پریشانی چرا معطلی

پیرزن گیت آخر شما اشرفی را بدست من میدهید شاید اراقتم و برنگشتم سوار گهت اگر قدری معطل شدم نیامدی چون دیروقت است عقب کار خودم میروم و از بقیه میکندرم و پول را بدست پیرزن داد باز پیرزن در رفتن مردد بود سوار گهت شاید اینجا کار دیگری داشته در کمین خانمی نشسته ای پیرزن از ترس آنکه مبادا سوار بد گمان شود مجبوراً از جا برخاست که بزودی برگردد و شرابین سوار پر حرف را بکند و باعجله داخل کوچه شده یکی دو جاپول خورد خواست چون نبود فوری برگشت

ولی وقتی آمد سوار نبود و رفیق حلوائیش هم پیدا نبود فقط طبق بیصاحب

آنجا بود و پاکی هم روی طبق گذارده بودند بطرف مقابل نگاه کرد دید در تاریکی مغرب هنوز گرد اسب نمایان است پیرزن سرخود زده مدتی ایستاد کرد راه سوار را نگاه میکرد تا هوا بکلی تاریک شد آنوقت ناچار طبق را برداشته پاکت را بچیب گذارده بطرف خانه رفت و طبق را گذارد و صبح با کاغذ آمد پیش ارباب

ارباب منتظر کشف جاسوسان نیمشکر فروش و بوه زن بود که پیرزن وارد شده با حال خراب شرح واقعه را بارباب گفت و دست در بقل نموده پاکت را داده گفت اینهم روی طبق بود ارباب گرفته دید بعنوان او نوشته شده قوری باز نمود نوشته بود (ارباب رفیق شما نیمشکر را دوست دارد و آقدر عاشق نیست که شما خود را بزحمت انداخته برای او تهیه کنید و توسط یکی از آشنایان آن فرستید بیجهت خود را بزحمت انداختید)

ارباب بعد از خواندن کاغذ بفکر فرو رفته ساکت ماند پیرزن سکوت را شکسته پرسید آقای ارباب بسم محمود بیچاره چه خواهند آورد ارباب گفت شما غصه او را نخورید با او کاری نخواهند داشت و از آنچه دیروز واقع شده با کسی صحبت نکنید و حالیه بخانه تان بروید تا فردا شمارا بینم

پیرزن پرسید فردا من بیایم یا شما خواهید فرستاد ارباب گفت شما بکار روزهای سابق خود مشغول باشید من خودم آدم خواهم فرستاد واقع دستور العملی که دادم فراموش نکنید پیرزن پرسید گفتید چهره سفید شفاف با چشمهای درشت گیرنده سیاه و مژه های بلند و ابروهای کشیده و خال درشت سیاهی در کج لب و دهان دارد بلکه خاطر من آمد خال سیاهی هم فرمودید زیر چشم راست صحیح است

ارباب گفت: بلی ما قدی رعنا درست بخاطر نکهت دار که این آفت را پیدا کنی اما ملتفت باش که دلت را نریزید پیرزن لبخندی زده گفت واقع ارباب بانعام این نشانیها دیروز صبح دختری را دیدم که همین همین علامتها را داشت و اگر غلط نکنم خواهرش خواهد بود

ارباب پرسید : دختر کی را دیدی گفت دیروز صبح پرسید : کجا دیدی
پیرزن حمامی را نشان داده گفت با دونقر نو کر آمده بود و نو کرها حمام
را یکساعت برای خانمشان بشنائی اجاره کرده بودند خانم رفت داخل حمام
شد و دونو کر دم حمام نشستند بعد یکنفر که اسبی بیک داشت آمد پیش آنها
و خانم که بیرون آمد سوار یکی از اسبها شده روانه گشت صورت خود را هم
از من پوشید

ارباب پرسید چرا تعقیب نکردی جوابداد من پیاده که نمیتوانستم او را
تعقب کنم پرسید نوکرها چه شدند جوابداد آنها بسرعت بطرف کوچه دیگری
رفتند ارباب پرسید : چرا هم از دیروز بمن نگفتی پیرزن گفت شما نرسیده
بودید دختری را تعقیب کنم من عقب کسی که دستور داده بودید میگشتم
ارباب گفت در صورتیکه مگویی تمام علائم را دارا بوده و مانند این بوده که
خواهر او باشد خوب بود او را تا منزل تعقیب میکردی شاید مطلبی بدست
میآمد ولی اگر دیروز فراموش نکرده و بمن گفته بودی بهتر بود
پیرزن گفت : تصور کنید دیروز گفته بودم شما که جای او را نمیدانید
چه فرق میکرد ارباب گفت حالا گذشته اما بعدها ملتفت این شخص باش شاید
جایش را بتوانی پیدا کنی

پیرزن از نزد ارباب بیرون آمده عقب کار خود رفت و ارباب مختصر
غذائی خورده حرکت نمود بدون اراده در کوچهها میگشت که شاید راهی پیدا
نماید نزدیک بیدآباد که رسید دو نفر سوار از یک کوچه بهیرتمه اسب بیرون
آمدند و وقتی که از پهلوئی ارباب گذشتند یکی از آنها خم شده بادت بشانه
ارباب زد و بسرعت گذشت بمجرد آنکه ارباب نگاه کرد دید همان پسرک
مه طلعت است که تفنگی بدوش انداخته و کلاهی از نم بلند بیکطرف سر
گذاشته و نو کرش هم که از عقب او سواره میرفت ارباب رویش را ندید فقط
از پشت سر دید که تفنگی بدوش داشت و از عقب سوار اولی میراند
ارباب دهانش باز شد که چیزی بگوید ولی دهانش بازماند و درجای

خود خشك گشته مثل مجسمه بزمین دوخته شد و تادوسه دقیقه هماغسمات و مبهوت ایستاد تا سوارها از پیچ کوچه گذشتند و از چشم ارباب ناپدید شدند و دیگر اثری از آنها نماند پس ارباب خیال خود را جمع نموده بکوچه ای که آبدوسوار از آن بیرون آمده بودند داخل شد و هر چند قدم از یکنفر تحقیق میکرد که این دوسوار از کجا در آمدند و همین قسم پیش آمد تادروازه نو و آنجا زن فقیری گفت آن جوان مردی را میپرسید که وقتی از زیارت بیرون آمد این اشرفی را بمن داد ارباب پرسید زیارت رفته بود آژون گفت گفت بله اسمهایش را او کر اینطرف نگاه داشته ود و خودش زیارت «در امام» رفته بود بعد از اینطرف بیرون آمده سوار شد و این پول را بمن داد ارباب گفت : باو دعا کن و روانه شد و از روی قبرستان چلمان عبور کرده به درامام «که درمون میگویند» آمد دو نفر زن در آنجا مشغول زیارت بودند و خادم آنجا راه میرفت خادم ارباب را که دید پیش آمده سلام داد ارباب پرسید این جوان زیبای رعنا اینجا بود خادم گفت : بله چند دقیقه ایست که از اینجا رفته

رباب پرسید با که آمد و در اینجا چه کرد خادم گفت یکنفر سیاه قوی هیکلی اینجا قدم میزد چون جوان وارد شد سیاه قوری خود را جمع کرده تعظیمی بجوان نمود و چند قدم فاصله بادب ایستاد جوان او را نزدیک خوانده چند کلمه با او صحبت کرد بعد قدری پول طلا باو داد و زیارت نموده دو اشرفی هم بمن داد و بیرون آمد سیاه هم عقب او بیرون رفت منم تا نزدیک آنها او را مشایهت کردم سیاه رکاب او را گرفته چون سوار شد و برافقناد سیاه هم از این کوچه رفت

ارباب پرسید : غیر از این چیزی نمیدانی خادم فکری نموده گفت قلم و مرکب از من خواست سرپا چیزی نوشت و بدست آن شخص داد و وقتی سوار شده و بد عقب برگشت و با آن شخص گفت تو خودت هم بیا ولی عجب صدای گیرنده ظریف و حنجره نازکی داشت ارباب که فکر میکرد پرسید گفتی

صدای نازکی داشت

خادم گفت: بلبه حنجره‌اش بقدری ظریف بود که انسان با شتابه میافتاد که آواز حوریست بکوش میرسد نه صدای جوان ارباب یکمرتبه صحبت پیرزن و دختری که بحمام رفته بود یادش آمده غرق فکر شد که آیا در حقیقت حریفی که با این قدرت او را مجبور بتسلیم نموده دختری است یا ایندو برادر و خواهرند که در سورت و صدا باهم شبیهند و از خادم پرسید دیگر چیزی واقع نشد خادم گفت خیر

ارباب گفت بسیار خوب هر وقت این جوان برای زیارت آمد تو خوب مواظب حرکاتش باش و بمن خبر بده و دست در حیب برده بولی بیرون آورد و بخادم داد و روانه شد و از آنجا قیصریه آمد و بمجرد آنکه وارد شد خبر باو دادند که بیست و پنج بار مال التجاره و مقداری وجه نقد را الساعه در بیرون شهر با دواتر سوار کرد بجه که همراه بوده دستگیر نموده برده‌اند و جمعی سوار از پی آنها رفته بولی کاری نتوانسته‌اند بکنند و آنها را ندیده‌اند و اثری هم از سارقین بدست نیامده ارباب بدارالحکومه آمد و فوری سرتیپ افواج مأمور شد که با چند دسته سوار و جمعی پیاده نظام برای پیدا کردن و دستگیری سارقین اطراف شهر را گردش و تفتیش نماید وارد بولی بیرون شهر همانروز برپا شد و یکساعت بعد از ظهر هم خود سرتیپ از اطاق حکمران بیرون آمده و سوار شده باردورفت چادرهای اینقسمت را بیرون دروازه توقچی قدری نزدیک بطرف قلعه تبرک زده بودند

سرتیپ وارد شد و صاحب منصبان را خواسته بعضی دستورالعملها بآنها داده در ضمن سفارش زیادی نمود که چون اتفاقات این چندروزه را نگذاشته‌اند مردم باخبر شوند و مخصوصاً حکمران در اینباب تأکید زیادی فرموده‌اند خیلی دقت کنید که افراد تائین از مقصود ما و آنچه سابقاً اتفاق افتاده آگاه نشوند زیرا ممکن است آنها برای دیگران بگویند و زودی تمام شهر و اطراف و بلکه شهرهای دیگر مطلع شوند خصوصاً ربودن سوارها که باعث

بیدنامی است و سبب تجری دیگران هم خواهد شد
پس از گرفتن دستور صاحبمنصبان قراولهای خود را منظم نموده
و پستهای مرتب نزدیک راهها و معبرها گذارده ترتیب روابط قراولها را
بیکدیگر دادند تا در موقع ضرورت باآسانی و سرعت بتوانند بهم کمک داده از
یکدیگر مطلع باشند و دسته‌ای هم برای گشت و سرکشی پستها برقرار نمودند
اول شب دسته گشتی حرکت نمود و تا جائیکه مأمور بودند رفته مراجعت
نمودند و دسته دیگر عوض آنها با صاحبمنصبان خود روانه شدند و هیچ واقعه‌ای اتفاق
نبافتاد و بعد از غروب آفتاب هم کسی در آن حوالی دیده نشد و شب آرامی گذشت
فردا صبح از طرف رئیس یکدسته مأمور شدند که در خط راه و اطراف
پستهای قراول برقرار نمایند و بزودی روانه شدند و دستور العمل انجام شد
وقت ظهر قراولها پیرمرد قد خمیده‌ای که تا موهای شوره و ابرویش سفید بود
و عصائی در دست داشت و از شدت ضعف و پیری میارزید آوردند پیش
صاحبمنصب کشیک و گفتند این مرد پیر آمده پیش ما خواهش کرده تا او را
خدمت رئیس ببرند آوردیم خدمت شما که هر چه بفرمائید اطاعت نمائیم
صاحبمنصب نگاهی به پیرمرد نموده پرسید پیرمرد با رئیس چکار داری
پیرمرد با حالت رعشه دست و سر پرسید شما رئیس هستید صاحبمنصب
گفت بله من مثل رئیسم بگو بینم چکار داری پیرمرد گفت اگر شما رئیس
هستید معاش من خیلی بسختی میگذرد و رحمتی در حق من نکنید صاحبمنصب
متغیر شده گفت احمق اینجا جای گدائی است پیرمرد گفت لابد شما رئیس
نیستید و الا بمن چیزی میدادید صاحبمنصب بیشتر برآشفته بقراولها حکم کرد
این احمق خر گدارا برید از این حدود دور کنید شهر را گذاشته اینجا گدائی
آمده است قراولها بازوی پیرمرد را چسبیده حرکت دادند که برو پیرمرد
از ضعف پرت شده بزمن افتاد و با زحمت زیاد خود را بکمک حصا از زمین
بلند نموده بصاحبمنصب گفت اگر مرا خدمت رئیس نیری خلافی بر رئیس خود
کرده صرفه او را از دست داده‌ای صاحبمنصب گفت من احمق نیستم که گدای

سمجی مثل تورا برای رئیس سوقات برم و با کارزیادی که دارد وقت اوراضایح
کنم برو و نایست

پیرمرد در حالیکه قراولها بازویش را چسبیده بودند برگشت و گفت اگر
مرا نبیند وقتش ضایع شده و کاری که میگوئی دارد انجام نخواهد شد دیگر
خود دانی صاحبمنصب گفت برو پر حرفی مکن و قراولها حکم داد نگذارند
پر حرفی کند او را ببرند قراولها اطراف پیرمرد را گرفته او را روی دست
میدردند و پیرمرد میخندید و میرفت در اینوقت رستپ که از سراپرده بیرون
آمده گردش میکرد این هنگامه را دیده فریاد کرد کبست که اینطور اورا میبرند
صاحبمنصب بلند گفت گدائی بود خیلی سمج پیرمرد فریاد زد خیر بارئیس
کارزد دیگری داشتم گرچه بواسطه ضعف پیری رئیس درست صدای اورا نشنید
ولی حکم کرد او را بیاورند قراولها پیرمرد را خدمت رئیس آوردند پیرمرد
سلام کرد و تکیه بعصا ایستاد رئیس نگاهی بسرتا پای او نموده پرسید چکار
بامن داشتی پیرمرد نگاهی باطراف نموده گفت عرضی داشتم که شاید تنها
باشیم تا یگوم

سرتپ اشاره نمود قراولها عقب رفتند و پیرمرد گفت مطابت را بگو
پیرمرد باز قدری مردد بود سرتپ پرسید آخر چه میخواستی بگوئی مرا معطل
مکن پیرمرد گفت آقا مرا معذور داریداگر بواسطه ضعف و پیری نمیتوانم
خیلی سرپا بایستم چون از راه دور عسازنان تا اینجا آمدهام که شمارا از
مطلب مهمی آگاه نمایم سرتپ ملایم شده بیکی از چادرهای نزدیک رفت و
نشست و پیرمرد را اجازه داد که آمد نشست و منتظر سخن پیرمرد شده و با
خود خیال میکرد که اینمرد با دقینه ای پیدا کرده که آمده تقدیم نماید یا از
مکان دزدها مطلع شده میخواهد نشان دهد بعد از چند نایبه که پیرمرد قدری
آرام گرفت از سرتپ پرسید : شما بارسال که در شیراز و خاک فارس
ودید چقدر اسباب نقره گفته اید برایتان بسازند مقدار زیادی است یا
چیز مهمی نیست

سرتیپ با کمال تعجب پیرمرد گدا نگاه کرده گفت این مسئله بتوجه
ربطی دارد تو حرف خودت را بزنی پیرمرد گفت بسیار خوب میل ندارید
نگوئید هر حال گویا قالی و قالیچه هم با آنها هست و چندین باراست که
میآورند سرتیپ بخیال افتاد که پیرمرد از کجا خبر دارد باز پیرمرد گفت گویا
یکی دوبار هم پیاز زرگس فرموده اید با آنها بیاورند صبر سرتیپ تمام شده
گفت مقصود ترا بگو پیرمرد گفت گویا شما میان اردوی خود اشخاصی دارید
که بشما خیانت میکنند و صورت بارهای شما و مقدار وزن و جنس آنها
را ببعضها داده اند

سرتیپ گفت مقصود چیست پیرمرد گفت : امروز صبح خیلی زود دو نفر
که پاهای خود را پیچیده هر یک تفنگی داشتند باهم صحبت میکردند که با آنها
حکم شده فوری سوار شده بروند جلوی بارهای شما و چندین بار نقره و
قالی و یکی دوبار هم پیاز زرگس را برند و هر دو مجله رفتند که سوار
شده بروند سر راه

سرتیپ پرسید چه کسی با آنها حکم کرده پیرمرد گفت لابد رئیسشان که
من نمیدانم کیست سرتیپ پرسید پس تو از کجا مطلع شدی و کجا آنها
این صحبت را کردند که تو شنیدی گفت دیشب من بواسطه بیجائی در مسجد
کوچکی رفته خوابیدم هنگام طلوع صبح اول یکی از آنها وارد حیات مسجد
شد معلوم بود که آنها منتظر کسی است من در شبستان بودم و او مرا
نمیدید چند دقیقه بعد یکنفر وارد شد تا این شخص او را دید پرسید چرا دیر
آمدی و مرا معطل کردی

آقای رئیس من با اینکه پیرم و تمام قوایم ضعیف بلکه تمام شده اتفاقاً
گوشم سالم مانده و با اینکه خیلی آرام حرف میزدند من بخوبی گفتگویشانرا
شنیده فهمیدم و چون من با اشخاص بدکار دشمنم بمجرد آنکه آنها از آنجا بیرون
رفته چند قدم دور شدند من فوری حرکت کردم و از آنوقت تا کنون
بزحمت آمده ام تا حال خود را اینجا رسانیدم سرتیپ گفت بار دیگر آنچه آنها

گفتند درست حکایت کن پیرمرد گفت صحبت آنها چندان طولانی نبود شخص دومی که وارد شد بعد از آنکه اولی پرسید چرا معطل کردی گفت فرمودند فوری سوار شده بروید سر راه و چندین بار نقره کار شیراز و قالی و قالیچه متعلق به سرتیپ است که از فارس میآورند ببرند طهران و نشان آن دسته بار اینست که یکی دو بار هم پیاز زر گس همراه دارد بارها را پیش انداخته بمحل مخصوص برسانید و چند سوار هم با آنها هستند ملتفت باشید ولی دقت کنید که از بارهای مردم فقیر و کسبه داخل آنها عوضی برده نشود

آن شخص از رقیقش پرسید در باب سوارها افرمودند که اگر خیال زدو خورد کردند و دست در آوردند تکلیف چیست جواب داد : معلوم است البته آنوقت ما هم باید زدو خورد کنیم و بارها را و اگر دستگیر شدند سوارها را گرفته ببریم زدو باش معطل نشو که تا آفتاب طلوع نکرده باید از شهر خارج شویم و بعد از این حرف هر دو از مسجد خارج شدند

سرتیپ چند دقیقه در فکر رفته با خود خیال نمود که اگر حرف این پیرمرد بی اساس بود از کجا میدانست بارها چیست بعد رو به پیرمرد نموده گفت اگر این خبر دروغ شد بانو چکنم پیرمرد گفت نمیدانم آنچه میل دارید البته خودتان بهتر میدانید که باری در راه دارید یا نه و در بار چه هست سرتیپ گفت بسیار خوب پس تو همینجا باش تا اگر دزدها گرفتار شدند و آنچه شنیده‌ای راست بود من انعام تو را بدهم

عمده مقصود رئیس این بود که تا بار سلامت وارد نشود پیرمرد با کسی در این باب صحبت نکند پس به پیرمرد گفت برخیز برو در آن چادر و چادر کوچک قلندری را باو نشان داد پیرمرد با زحمت از زمین بلند شد رئیس هم یکنفر را صدا زده گفت اینمرد اینجا مهمان است و باید باشد پیرمرد رو بر رئیس نموده گفت حالا که من باید اینجا بمانم بفرمائید یک لقمه نانهم بدهند که با این پیروی و ضعف از دیشب تا کنون چیزی نخوردم

سرتیپ بسرباز امر کرد برو از آشپز من قدری نان گرفته بیاور باین

پیرمرد بده سر باز پیرمرد را بچادر رسانیده رفت از منزل رئیس چندتکه خورده نان اطراف سفره که آلوده شده بود آورد به پیرمرد داد قدریکه برای خوراک مرغی کافی بود نه برای یک نفر آدم

پیرمرد در برابر رئیس خرده ناهانها را گرفته دو لقمه نمود و قدری آنها را روی آنها نوشید سرتیپ فوری سراپرده آمد مهدیقلی بیک نام صاحب منصب را احضار نموده چند دقیقه در سراپرده خود با او خلوت کرد بعد مهدیقلی بیرون آمده فوری یکدسته سوار پنجاه نفری را برداشته از اردو خارج شدند پشت سر آنها هم طولی نکشید که بیست نفر سوار دم سراپرده حاضر شدند و اسب سواری سرتیپ را هم حاضر کرده بودند سرتیپ بیرون آمده سوار شده با آن بیست نفر روانه شد و تا غروب از آنها خبری نشد

شب معاون سرتیپ مواظب اردو و اطراف بود تا آفتاب طلوع نمود و خبری از سوارها نرسید نزدیک ظهر مهدیقلی باحالت خراب و خسته با سوارها و چند نفر اهل قافله و چند بار از مال آنها وارد شد و گفت دیر روز قبل از ظهر چند نفر سوار بازهای سرتیپ را زده برده اند و سه نفر از سوارهای همراه بارها را هم برده اند فقط بازهای نرگس و اموال تجار و متفرقه را بجا گذاشته اند مهدیقلی که رسیده و مطلع شده تا امروز با سوارهای خود در آن اطراف تاخت و تاز نموده اثری از آنها بدست نیاورده چون خسته و ناچار شده اند مراجعت نموده رئیس را هم ابدأ ندیده اند و از او اطلاع ندارند

یکساعت بغروب مانده سوارها تکیه با سرتیپ رفته بودند برگشتند ولی خود سرتیپ و دو نفر سوار نبودند معلوم شد سرتیپ در محلی پیاده شده دو نفر از سوارها را نزد خود نگاه داشته باقی را به تپه ها و سر راه برای دید بانی روانه نموده و دستور داده است که هر چه واقع شد یکی از آنها فوری آمده اطلاع دهد و منتظر خبر مهدیقلی و آمدن بارها بوده سوارها هر یک بمحل اموریت خود میروند اول تاریکی شب صدای چندتیر تفنگ میشنوند و دو نفر از آنها برای اینکه سبب را بفهمند بطرفیکه سرتیپ توقف داشته میآیند و چون آنجا

دیرسند سرتیپ و آن دو نفر را نمیبینند فوری دیگران را خبر کرده و تمام آن حوالی را تا صبح و از صبح تا عصر هر قدر تفتیش میکنند اثری از رئیس خود و همراهانش بدست نمیآورند عاقبت ناچار شده برای خبر دادن بار دو بر میگردند و اگر معاون جلو آنها نیامده از انتشار این خبر جلوگیری نکرده بود باعث بهم خوردگی اردو و هرج و مرج میشد

ولی معاون آنها را امر به سکوت نموده ب فکر پیدا نمودن رئیس افتاد پیرمرد دیروزی عصا زنان و افتان و خیزان در این وقت بطرف او آمد و نزدیک که رسید گمت آقا حالا که معلوم شد خبر من راست بوده انعام بمن مرحمت کنید که از دیروز تا کنون گرسنگی مرا زیاد اذیت نموده

معاون با تغیر گفت: ای پیر خرف چه فایده از خبر تو بدست آمد که توقع انعام داری پیر گمت آنکه دیگر بامن نبوده اگر نتوانستید کاری بکنید من که تقصیر ندارم و خدمت خود را بجا آورده ام و حالیه که باید انعام مرا بدهید بهانه جوئی و تغیر میکنید من همان دیروز ملتفت شدم که بیجهت خود را بزحمت انداخته اینجا آمدم صاحب منصب متغیر شده گفت عجب پیر پیر حرفی است برو از اردو بیرون و بسربازی امر داد او را از اردو خارج کند سرباز دست پیرمرد را گرفته او را تا خارج اردو برد و قدریکه از اردو دور شدند پیرمرد بکمر تبه بسته تفنگ را از دوش سرباز ربوده و تا سرباز رفت بجنبید مثل برق از پیش بدر رفت و بچند جهت و خیز از نظر ناپدید شد معاون سرتیپ که این واقعه را از دور دید حکم کرد چند نفر فوری سوار شده بتعاقب او رفتند ولی بعد از چند ساعت دست خالی مراجعت نمودند و اثری از چنین پیرمردی هیچ جا بدست نیاورده و کسی نشانی از او نداده بود

این قضایا را فردا صبح زود بحکمران خبر دادند حکمران که خود را بیچاره میدید خیال نمود استعفاداده فرار کند و فرستاد ارباب را حاضر نمودند و مدتی با او خلوت نموده مشغول صحبت شدند و بر حسب رأی ارباب اردو بشهر احضار شد ولی چون این روز هم از سرتیپ خبری نرسید حکومت در

تشویش بود

ارباب هم پس از آنکه از نزد حکمران خارج شد بمنزل خود آمد و سعید گماشته اش باشخصی که در بیرونی منتظر ملاقات ارباب بودند گفت منتظر او نباشید که ارباب تب شدیدی نموده بیهوش افتاده و بیرون نخواهد آمد و بلافاصله دیده شد که حکیم باشی را باندرون ارباب بردند و نسخه ای بدست یکی از خدمه بود که مقدار زیادی دوا خریده آورد باندرون جهت ارباب بعد از ظهر سعید میگفت حکیم غدغن نموده هیچک از نوکر و خدمه باطاق ارباب نروند زیرا سرسام خواهد گرفت و بجز یکی از اهل اندرون هیچکس نزدیک نمیرود و فقط همان یک نفر آب و دوا میبرد و میگوید بیهوش است وقت غروب مشهور شد که مرض ارباب خیلی سخت و خطرناک است و حکیم باشی او را بحیاط خلوت عقب برده و شب را خود او بتنهائی مواظبت و رستاری خواهد نمود و بکلی کسان او از رفت و آمد ممنوع هستند و فردا صبح هر طرف برای زالو میدویدند و هر چه زالو برده میشد حکیم رد میکرد و میگفت این قسم خوب نیست بهتر از این را پیدا کنید و الا خطر دارد

فصل ششم

پیر مرد نایینا

اول صبح بود که پیر مرد کوری با چشمهای کاسه خشک و گود گزیده در زیر ریش سفید انبوه فوق العاده برجسته و چانه بقدری پیش آمده بود که با دماغ ممکن بود بهم بخورند با قد خمیده عصا زنان بطرف زیارتگاه (در امام) میآمد و گاهی یکی از اطفال راهگذر دست او را گرفته از بعضی جاهای ناهموار رد میکردند و کمک نموده عبور میدادند و این کور عاجز بالهجه ترکی اطفال را دعا میکرد تا بدر (در امام) رسید

آنجا جائی برای خود انتخاب نموده نشست و کلاه کهنه پایاخیکه از پوست درشت گوسفند بسرداشت بدست گرفته سرطاس قرمز خود را قدری خارانده کلاه بزرگ کهنه را دوباره بسر گذارد ولی طوریکه ابروها و نصف چشمهای کلاه خشک زیر کلاه ماند و پیدا نبود و انبانی را که قدری کناره‌های نان خشک شده در آن بود بیرون آورده مقابل خود گذارد و دودانه استخوان کتف گوسفند که بر آنها بانوک چاقوئی خطهای کج و معوج و بی‌ترنیب زده بودند و جامی مفرغ که داخل آن پراز آبله‌های مختلف‌الشکل و معام بود آنها را دستی بیرون آورده و هر یک را بشکلی برجسته نموده اند و جام بهشت ترک تقسیم نموده و علاوه بر برجستگی هاد هر ترکی هشت خانه عمیق هم بود و بالای هر یک از خانه‌های گود علامت برجسته و ناهمواری ساخته بودند و در قسمت بالای جام در اطراف زهی داده بودند که مثل ناودانی دور جام را خالی نموده بود و از این دوره برای هر یک از تقسیمات هشتکانه راهی باز بود که اگر آب یا هر چیزی را در آن میریختند از آن برید گیاهمیرفت پائین و داخل یکی از تقسیمات جام میشد با دو عدد گلوله کوچک مدور صحیح که گویا از جنس نقره بود از یک حیب در آورده بهلوی خود گذارد و چهار استخوان کوچک که بشکل مخصوصی تراشیده بودند از حیب دیگر در آورده بهلوی آن دو کتف گوسفند گذارده و ساکت نشست و هر وقت صدای پائی میآمد و معلوم میشد کسی جهت زیارت آمده میگفت بیائید امتحان کنید اعمال کوری را که بحال دیگران بینا است و گاهی از مردها یا خانمها کسی پیش او میآمد و پول مختصری گرفته میگفت خبری را که میخواهی بدانی در دل نیت کن و آن چهار استخوان کوچک را بدست او داده میگفت بریز روی این کتفهای گوسفند بعد از آنکه آن شخص میانداخت کوز دست‌مالی کرده از تار خطوطیکه در استخوان کتف بود کلماتی میگفت که مطابق با خیال سائل بود و وقتی دیگر در آن حوالی کسی نماند کوز برای رفع خستگی و خوردن غذا از جا برخاست و آمد در یکی از ایوانهای

خلوت قدری از نانه‌های انبان بیرون آورد خورد و بدقت ملتفت اطراف خود
گفت و وقتی مطمئن شد که کسی در کمینش نیست کاغذی از جیب در آورده
در آن مروی نموده و بهریک از کلمات آن بدقت نگاه میکرد مثل اینکه
شخص چشم‌داری رسم الخطی را بدقت میخواند بشناسد و بزهن بسپارد گویا
این همان کاغذ بود که دوزخ قبل در همین مکان آن جوان خوش صورت
سریا نوشته بدست غلام خود داده بود و در آن نوشته بود

(آقای ارباب اگر اقرار بمقاویت و بیچارگی خود کرده‌ای باید تا
پنج روز از این تاریخ هیچ اقدامی نکنی روز ششم وقت ظهر در باغ قوش‌خانه
حاضر شوی شخصی گلی بشما تعارف میکند عقب او روانه شده هر جا رفت
بروید بمحلیکه وارد شدید شرایطی بشما خواهند گفت و اجرای آنها را از شما
میخواهند و بعدها شما از این گرفتاریها آسوده خواهید بود)

بعد از دقت زیاد کور صدای پائی شنید و کاغذ را پیچیده در بغل گذارد
و از جا برخاسته آمد جای اولی خود و باز همان جام و استخوانها را در مقابل
خود گذارده نشست

بعد از نیمساعت مردیکه از وضع لباس و تفنگ او معلوم بود که نوکر
کسی است وارد شد و مثل آنکه در آنجا کسی را منتظر است قدری اطراف
را گردش نموده بعد چشمش پیرمرد کور افتاده برای گذرانیدن وقت بطرف
او آمد پرسید اینها چیست مرد کور گفت بواسطه اینها از خیال و مقاصد شخص
خبر میدهد و میگوید کاریکه در مد نظر است انجام میشود یا نه آن شخص بهلوی
پیرمرد نشست و گفت فالی برای من بگیر مرد کور پرسید اسمتان چیست
آن شخص گفت مهرباب پرسید شغل و مکان توقفتانرا هم بگوئید جواب داد :
شغلم نوکری مکانم بیابان زیر آسمان

پیرمرد گفت : یعنی بیشتر زیر چادر زندگی میکنید گفت بله پیرمرد
استخوانهای کوچک را بدست او داده گفت بریز روی این کتفها او گرفته
ریخت پیرمرد دستمالی کرده گفت شما گویا چندیست موقتاً با ارباب خود

بایشهر آمده باشید گفت بله همینطور است گفت گویا اربابان برای نبرد و زدو خورد با شخص معروفی بایشهر آمده ؟

آن شخص خنده بلندی نموده گفت آفرین بر تو پیرمرد گفت و تاکنون چندین ضربه هم باو وارد آورده‌اید و گویا همه جاغلبه با شما بوده است گفت باریک الله باریک الله همه جا همه جا خوب باقی را بگو پیرمرد گفت گویا از طرف ارباب سیاهی بر شما ریاست دارد اینطور نیست گفت مرحبا بر تو و کتفهایت که خوب حکم میکند خوب بگو بدانم آن سیاه باطناً قدریکه من او را دوست دارم مرا دوست دارد

پیرمرد گفت باید دوباره ایندفعه باجم بریزم ولی اینکار را برای خاطر شما میکنم خوب اسم او را بگو تا جام را بکار اندازم آن شخص گفت اسم او را نمیتوانم بگویم زیرا نباید اسم او بزبان ما گفته شود بنا براین تو خودت اگر میتوانی پیدا کن و اگر نمیتوانی همینطور دوستی او را بمن پرس پیرمرد گفت اگر اسم او را نخواهی بگوئی نقلی نیست فقط اگر حروف اسم او را میتوانستم پیدا کنم یکی دو حرف کافی بود تا جواب صحیح بیرون آید تو همیشه قدر ملتفت باش من باشتباه نیستم و دست بزمین مالیده جام را پیدا نمود و گلوله‌ها را برداشته چرخانید و بجام ریخت گلوله‌ها در میان آن دوربالا ریخته شد قدری جام را روی دست گردانید تا گلوله‌ها از آنجا پائین رفت و در یکی از سوراخها هریک افتاده جا گرفتند پیرمرد دستمالی نموده و از آن شخص پرسید سواد خواندن و نوشتن داری

گفت مختصر پرسید : آیا حرف اول این شخص (ف) نیست جوابداد گویا ؟ پرسید و حرف دوم (واو) است آن شخص برای اینکه جواب نداده باشد سری حرکت داد ولی مرد کور چون نمیدید پرسید نمیدانید گفت هاید ولی دیگر حاجت نیست جواب مطلب را بگیری پیرمرد گفت بسیار خوب و دسترا در جام باطراف گلوله‌ها و برجستگیهای آن برده گفت عجب اینهمه اختلاف خیلی غریب است

مهراب گفت مگر چه شده پیرمرد گفت: یکی از دو گلوله متعلق بتو و آن دیگری متعلق به رفیق تو است تو معلوم میشود خیلی شخص صاف و ساده و پاکدلی هستی آفرین بر تو خدا هم با تو خواهد بود گرچه خیلی صادق و زودباور هستی اما اگر بتو مطلب را فهمانند زود هم خواهی فهمید مهراب با عجله گفت خوب نتیجه را زود بگو پیرمرد گفت صبر کن حساب بکنم حال خانه را پیدا کرده‌ام اما صبر لازم دارد اگر تا دو روز هم بکشد محل را کم نخواهم کرد و با فرصت بهتر حساب میکنم .

در اینوقت بکنفر سیاه وارد شده مهراب را دید پهلوی کور نشسته است مهراب هم تا آنسیاه را دید فوری از جا برخاست و به پیرمرد گفت مطلب را فراموش نکنی و بطرف سیاه رفت و سلام داد آنشخص پرسید تازه آمده‌ای گفت نه مدتیست اینجا منتظرم پرسید: کسی نیامده گفت خیر پرسید: اینمدت که اینجا بودی چه میکردی کسی از آدمهای آنها را ندیده‌ای گفت: خیر از آدمهای آنها کسی را ندیدم .

سیاه گفت: نمیدانم چه حقه‌ای زیر سردار دکه از دیروز که بخانه رفته شهرت داده‌اند ناخوش و بدحال است بلکه خطر هم دارد نمیدانم حقیقت دارد یا نه اما اگر حقیقتاً ناخوش باشد شرط مروت نیست که دیگر زحمتی برسانیم خوب گفتی اینجا چه میکردی .

مهراب گفت: هیچ این پیرمرد کور کتف می‌بیند و جام بکار میاندازد و حکم میکنند سیاه گفت یعنی فال میگیرد گفت بله انسان را مشغول میکند غریب و عاجز است سیاه با رفیق خود بطرف پیرمرد آمدند سیاه قدری به خلقت صورت پیرمرد نگریسته گفت صورت غریبی دارد لبهایش مثل اینکه دو طبقه است و از زیر موی سیلهای انبوه تا دهان بین چقدر فاصله دارد ولی خوب است آرامتر صحبت کنیم که دلشکسته نشود .

رفیقش جواب داد: نخواهد شنید زیرا گوشش هم کمی سنگین است تا از نزدیک با او حرف نزنید و یکدست را بطرف یکی از گوشها نبرد نمیشود

سیاه گفت ولی بزورگی دماغ و وضع چهره اش مرا بحیرت انداخته اینطور خلقت هیچ ندیده ام پس هر دو نزدیک پیر مرد آمدند

پیر مرد که چشمهای خود را بآنها دوخته از درز و شکاف چشمها بدقت مثل آدم چشمدار بطرف آنها نگاه میکرد وقتی که بطرف او میآمدند چشمها را بهم گذارد و گاهی بطرف زمین باز میکرد داین دو نفر آمده از دیک پیر مرد داشتند مهربان گفت عمو برای این آقای رفیق من قالی زن پیر مرد پیر رسید با کدام بیخو امید با کتف با جام گفت هر کدام باشد پیر مرد گفت البته با جام دقیقتر است و گلوله هارا برداشته در دست گرفت و اسم شخص تازه را پرسید آن شخص گفت تقی پیر مرد از شنیدن صدا حراکتی نموده گلوله هارا انداخت و هر کدام در گودالی از جام جا گرفتند پیر مرد در داخل جام دست مالیده گفت تقی نام اینچاقالی ندارد ولی شاید برای دیگری نیت کرده اید که اسم او را فراموش نموده با میل ندارید بگوئید من چه کار دارم قال را میگویم این شخص که قال برای او گرفته شده گویا شخص شجاع رشید است و از طرف شخصی با یک نفر دیگر در نبرد است باز دست در جام برده گفت و غالب بوده است و عاقبت هم غلبه زرگتری خواهد نمود ولی بیجهت با یکی از بهترین رفقای کینه و دشمنی دارد که هر قدر او دوستی میکند بر عداوت و دشمنی این شخص افزوده میشود بعد رو بطرف آنها نموده گفت بیخشید من هر چه قال نشان میدهم میگویم گناه من نیست باز گفت و عاقبت هم اگر آن دوست بیچاره خود را حفظ نکند او را بیجهت خواهد کشت

سیاه حوصله اش تنگ شده از جا برخاست و گفت من هیچ رفیقی ندارم که کینه و عداوت او را داشته باشم بقدریکه او را بکشم و روانه شد مهربان با او حرکت کرده قدری آنطرفتر ایستاد چند ثانیه با مهربان آرام آرام صحبت نموده بعد گفت واقعا این فالگیر شما هم بسیار مهمل گفت ولی بقدریکه من از وضع خلقت او تعجب دارم از کلمات مهملش تعجب نمیکنم خصوص از وضع چشمهای او که با اینکه مثل کاسه خشک است گاهی که بلند میکند تخم چشم برجستگی هم دارد واقع توپیش او از اسم و رسم من که صحبتی نکردی

مهراب گفت خیر دیوانه که نیستم سیاه گفت مقصود اینکه ممکن است این قبیل اشخاص را هم بجاسوسی بفرستند ملتفت خودت باش مهراب در دل میگفت بر فرض هم که چنین باشد از کور که صورت ما را نمیبیند چه فائده برای آنها هست سیاه گفت بهر حال تو تا غروب آفتاب اینجا باش اگر تا آنوقت آمدند و رفتند آنوقت برو بمنزل خود و فردا صبح در آنمحل مرا ملاقات کن که باتو کار دارم بعد از ختم صحبت باز و راندازی از مرد کور نموده بیرون رفت مهراب چند دقیقه تأمل کرد تا رفیقش بکلی دور شد آنوقت باز آمد پهلوی پیر مرد نشست و گفت عمو سلام علیکم خوب باقی مطلب را بگو مهراب پیر مرد گفت شما کسی هستید که دوم فال گرفتید گفت نه من آن شخص اولی هستم که نام مهراب است نه تقی

پیر مرد گفت بله خاطر آمد امان از پیری و کوری اما این رفیقیکه حالا برای او فال گرفتی گویا نامش تقی نبود و گویا از آنچه جام من برآستی گفت رنجیده شد ولی چه باید کرد من رسم این است که راستی و حقیقت را بگویم خواه بدشان بیاید یا خوششان برای من فقیر چه فرق میکند جام من میگوید کینه و عداوت بیجهت با رفیق نباید داشت و در کمین قتل او نباید نشست آنهم رفیقی بان سادگی که با او دوست است خوب حالبه باقی مطالب راجع بشما را بگویم و گلوله هاراریحت میان جام و نستی در جام مالیده گفت عجب همان جواب را میدهد گفتم تو آدم صادق و در دوستی محکم هستی ولی این شخص که جام نشان میدهد بر تو ریاست دارد بیجهت باتو دشمنی دارد و احتمال دارد همین اگر روزها تو علاجی را که جام نشان داده بیروی نکنی برایت خطر جان هم باشد پرسید: آخر علت این عداوت چیست؟ گفت: اگر میل داری دوباره پرسم مهراب گفت: البته سؤال کن علت چیست؟ پیر مرد باز گلوله هاراریخت دست مالید و گفت کسیکه هر دو شما با او خدمت میکنید گویا اعتماد زیادی بر رفیق تو داشته و این شخص را امین و خدمتگزار خود میدانسته است مهراب گفت: درست است حالبه هم همینطور است هر چه این رفیق من

بگوید او قبول میکند پیرمرد گفت نه حالا اینطور نیست رفیقت بخوبی دانسته که آن اطمینان و اعتماد را میخواهند از او گرفته بعدها ترا طرف توجه و اطمینان قرار دهند (مهراب زیراب گفت هرگز هرگز چنین چیزی نخواهد شد محالست)

پیرمرد نشنید یا خود را به نشنیدن زده دنباله مطلب را گرفته گفت: حکم آسمانی این است که اگر او تو را از میان بردارد تو دارای مقام او خواهی شد و آثار نجوم میگوید اگر تو اقدام کنی و از خیال او جلو گیری نمائی سالم میمانی و دارای مقام میگردی و اگر غفلت نمائی او ترا نابود خواهد نمود و همین ققره باعث گرفتاری او و بعد باعث گرفتاری و نابودی ولینعمت شما خواهد شد

مهراب تکانی خورد و گفت: کشمکش او بامن بولینعمت ما چه ربطی دارد پیرمرد گفت من نمیدانم حکم نجوم و تقدیر آسمانی اینطور است اگر میل داری باز در اینخصوص سؤال کنم مهراب گفت عمو برضای خدا خیلی دقت کن پیرمرد گدوله‌ها را برداشته ریخت و دست مالی نموده قدری فکر کرد و گفت عجب حکایتی است دوسه روز است باینشهر آمده‌ام و این قسم فال و پیش آمد ندیده‌ام

مهراب حوصله اش تمام شده گفت: خوب بگو پیرمرد گفت: گویا ارباب شما با شخصی که در زده خورد است قتل تو باعث میشود که ساعت اول رفیقت و بعد خودش دستگیر و گرفتار آن شخص خواهند شد و آن مدعی اینها را نابود خواهد نمود مهراب برآشفته گفت: عمو چه میگوئی

پیرمرد گفت من چه کنم از پیش خود که نمیگویم اگر هم مایل نیستی نگویم بگذار هر چه پیش میآید بیاید مهراب گفت نه نه این چیزها پیش نیاید و با کمال تقیر از جابر خاست و چند قدم راه رفته برگشت نزدیک پیرمرد آمد و گفت عمو از مطالبی که گفتم خیلی نشانیها درست بود ولی اینمطالب آخری تو حواس مرا پریشان نمود پیرمرد گفت تمام اینها از جام است من چکنم

مهراب گفت خوب حالا علاجی که گفتم بگو بینم چه قسم است اگر پای
قتل رفیق یادگیری باشد ممکن نیست من اقدام کنم پیرمرد خندیده گفت: بسیار
کار سهل و ساده است مهراب گفت پس زود بگو پیرمرد گفت جائیکه رفیقت
شبهها میخواید باید طوری که خودش نداند من بیایم و از پشت دیوار آن
دعائی بخوانم و چیزی زیر خاک نمایم فوری برایش فراموشی پیدا میشود و
بکلی از این خیال منصرف میگردد و امورات بحال خود باقی مانده مداز
چند روز تو بمقام بلند و عالی خواهی رسید (مهراب زیر لب گفت چگونه
میشود من این کور را بآنجا ببرم) پیرمرد گفت: و آنوقت این شر بکلی
رفع شده کلیه آن غلبه با من تمام خواهد شد ولی اگر سه روز متوالی
من بآنجا آمده اینکار را مکرر کنم البته بهتر است

مهراب گفت سه روز که ممکن نیست و لابد اگر تو را ببینند از من بدگمان
خواهند شد و من یکمرتبه هم مشکل میدانم پیرمرد گفت اگر بنا بیکمرتبه باشد
آن یکمرتبه را باید کامل بکنم دیگر خوددانی و اگر من اینکار را برای تو
کردم باید وقتی که بمقصد رسیدی يك اشرفی برای من بیاوری من اول
چیزی نمیخواهم تا تو از عملیاتم بخوبی مطمئن که شدی آنوقت باید حق الزحمه
مرا بدهی مهراب فکر میکرد

پیرمرد جام و استخوانها را جمع نمود مثل اینکه کارش تمام شده مهراب
پرسید چه خیال داری پیرمرد گفت هیچ میخواهم برخاسته بروم مهراب گفت
دیگر تو را کجا خواهم دید پیرمرد گفت نمیدانم منکه جا و مکان معینی ندارم
شما دیگر بامن کاری ندارید اقدام بجای گیری از آن مطالب که نخواهید کرد
مهراب گفت عمو صبر کن قدری فکر کنم پیرمرد گفت برای خاطر تو
که جوان خوبی هستی ممکن است قدری اینجا بنشینم ولی امشب بیجا میمانم
مهراب پرسید مگر منزلی که شب بخوابی نداری پیرمرد گفت نه اینکه زودتر
میروم برای اینست که جائی پیدا کنم که شبها بخوابم این آدمهای نادرست
داروغه این شهر فقیر آزارند و شب اگر در کوچه کسی را ببینند بحکم ارباب

بی همه چیزشان آن بیچاره را بزحمت میاندازند خدا ریشه اینقسم آدمهای مردم آزار را براندازد

گفت : عمو صبر کن همین روزها دعایت مستجاب میشود پیرمرد گفت دلخوشی بیجا بمن فقیر نده درد کوری و بیچارگی خودم بس است مهرباب گفت نه دلخوشی بیجا نمیدهم پیرمرد گفت آخر کی میتواند این شر بزرگ را از سر فقرای بیچاره رفع کند مهرباب گفت چرا بحرف من مطمئن نمیشوی من خبردارم شخص قوی چند روز است پدر او را در آورده و از قرار بکه شنیده‌ام از غصه مریض شده و شاید تلف شود ولی اگر نمیرد و بیچارگی خود را ببیند بهتر است

پیرمرد گفت اگر مطمئن باشم که حقیقتاً شخصی پیدا شده که خیال نابودی او را دارد بتلافی زحمات سابق که بمن رسانده کمکهای بزرگی باو میدهم پرسید مگر سابق بشما چه کرده پیرمرد گفت چند مرتبه باصفهان آمدم ام و برای همینکه جا و مکان نداشته‌ام و چون فال گرفته حقیقت میکویم هر دفعه بقدری مرا اذیت نموده‌اند که با اینحال که ملاحظه میکنی عاقبت مجبور بمسافرت شده‌ام

مهرباب پرسید: خوب چه کمکی میتوانی بمدعی داروغه بدهی پیرمرد گفت تا مدعی او چه قسم کمکی بخواهد گفت مثلاً اگر بخواهد او را دستگیر کند تو چه میتوانی بکنی پیرمرد گفت او را دست بسته تحویل میدهم مهرباب گفت عمو حالا همین جا که نشسته‌ای از جای حرکت نکن تا من بیام پیرمرد گفت اما اگر دیر شود جهت شب مجبورم بروم مهرباب گفت در اینباهم فکری میکنم در هر صورت از جای حرکت نکن با تو کار دارم و شروع بقدم زدن نمود

نیمساعت بعد صدای پای اسبی آمد مهرباب دوید جلو و طولی نکشید که جوان ماهروئی از جلو و مهرباب از عقبش وارد حیات شدند آنجوان گردش نموده مقابل پیرمرد کور که رسید با تعجب ایستاد و چند ثانیه باو نگاه کرد و بولی

که در دست داشت بمهراب داده گفت باین فقیر عجیب الخلقه بده مهراب گرفته برد به پیرمرد داد و برگشت جوان چند کلمه ای بمهراب صحبت کرد و بیرون رفتند جوان سوار شده با جلو دار خود روانه شد

مهراب بعد از چند دقیقه برگشت و پیرمرد گفت عمو آمدم خوب حالیه تو چگونه خیال رفیقم را در باره من تغییر میدهی که هیچ صدمه و زحمتی برای او نباشد پیرمرد گفت اگر مقصودت این باشد که بهیچوجه صدمه ای برای او نباشد باید کاری کنم که در این باب بکلی برایش فراموشی بیاید و اینخیال در مغزش خفه شود تا تو ترقیات خود را بدست آورده دارای مقام شوی و برای ولینعمتتان هم زحمتی نباشد

مهراب گفت : آفرین مقصود همین است برخیز برویم تا قرار کار را بدهیم پیرمرد از جا برخاست و بمهراب گفت من باتو نمیتوانم بیایم تو حاجت را بگو و برو تا من از عقب برسم مهراب گفت جاو باغ قلندرها منتظرت خواهم بود و روانه شد و رفت

نیمساعت بعد پیرمرد عصا زانان مقابل باغ قلندرها رسید مهراب دست پیرمرد را گرفته وارد خانه محقری نمود و وارد اطاقی شدند مهراب گفت عمو من الان ناچارم پیش رفیقم بروم و پیغامی که برایش دارم برسانم و حالاً نمیتوانم ترا آنجا ببرم ولی اگر دستوری داری که بدون آنکه خودت بیائی باید اقدام شود بگو

پیرمرد از داخل بسته خود چند گل گز اعلا بیرون آورده گفت اینها را در بین راه خریده ام تو آنرا بعنوان اینکه در راه خریده ای با خود ببر و در آنجا شکسته هم خودت بخور هم باو بده بخورد و فردا هم باز خوردنی برای او ببر تا پس فردا که خوراک مخصوص را برای او تدارک کرده میدهم که باعث خیالش نشود مهراب گزها را گرفته گفت تو همین جا بنشین تا من برگردم پیرمرد گفت من بیرون روی سکوی خانه می نشینم تا تو برگردی مهراب گفت هر قسم میل داری بکن و گزها را گرفته گفت در هر حال من

بعد از ساعتی بر میگردم و برای شبهه اینجا بوجائی خواهم داد و روانه شد
پیرمرد هم با او تا در خانه آمد

فصل هفتم

عطر به اصفهان

مهراب روانه شد و از کوچه های خلوت عبور نموده تا بمحله باقلی
فروشان رسید داخل کوچه ای شد در کوچکی را که بیاباغ مخروبه ای باز میشد
بوضع مخصوصی کوبید از داخل باغ صدای بزغاله ای آمد مهراب باز باهمان
وضع دود فعه در را کوبید و بعد از دود فعه در باز و مهراب داخل شد و
دو مرتبه در بسته شد

شخصیکه در را بروی مهراب باز نموده بود جلو افتاد و مهراب از عقبش
تا بچهارخیابانی رسیدند آن شخص آنجا ایستاد و روبه مهراب نموده مهراب
سر نزدیک گوش او برده مثل اینکه اسم شب باو بدهد چیزی بگوشش گفت
بعد هر دو باهم برآه افتادند تا بعمارت مخروبه ای رسیده از دهلیز تاریکی داخل
شده وارد طالاری بزرگ شدند و در یکی از گوشوارهای آنجا را باز نموده
داخل شدند و از آنجا دوپله بزمین بود از آنجا پائین رفته داخل زیر زمین شدند
شخص سیاه و یک نفر دیگر آنجا نشسته بودند و چراغی مقابلشان میسوخت
مهراب سلام داد و رفت نزدیک سیاه نشست آن شخص پرسید برای چه باینجا آمده ای
جواب داد: تشریف آورده فرمودند پیغامی را که میگویم امشب فولاد برسان
و سررا نزدیک برده چند کلمه با او آرام آرام صحبت نمود بعد بسته گزرا
از حیب در آورده باز نمود فولاد پرسید: چیست گفت چند گل گز است گرفته
آورده ام فولاد پرسید از کجا خریدی مبادا از طبق یا روی دست کسی
گرفته باشی و دامی باشد

مهراب خندید و گفت: غیر از بزنده گز که مقدار کمی پخته بود خریدم

و مخصوص این چند گل را از میان آنها جدا نموده برداشتم مطمئن باشید
یکی از آنها را شکست و قدری بدهان گذارد و بهر يك از آن دو نفر يك
گل داد و بقیه را هم خورد نموده مقابل فولاد گذاشت

فولاد بآندو نفر گفت نوبت هر کدام است برود بیباغ مشغول قراولی باشد
یکی از آنها گز را خورده برخاست بیرون رفت فولاد باصرار مهرباب یکی از
گزه را شکست و خورد مهرباب هم مشغول خوردن بود

فولاد گزه را که خورد گفت مهرباب این گزه را از کجا بدست آوردی
که طعم روغن مخصوص میدهد مبادا دامی بدست تو احقاق در راه ما گسترده
باشند و فوری از جابر خاست که خود را بیرون اندازد ولی بهبوده زحمت
کشید زانوهایش قوه حرکت نداشت بطرف مهرباب برگشت که حال او را ببیند
دید مهرباب و رفیقش هر دو مات مانده اند صدرا بلند نمود که نهیب بکند ولی
کلماتش مفهوم نشد و مهرباب و رفیق دیگرش بهلوا افتادند فولاد کوشش میکرد
خودداری کند بلکه بتواند خود را بجائی برساند و زانو زانو پیش میرفت تا به
پله ها رسید و ملتفت شد که خود را بآنجا رسانیده دیگر چیزی نفهمید و بهلوا
روی پله افتاد

هنوز یک ربع نگذشته از وسط باغ در میان تاریکی صدای سوتی بلند شد
بلافاصله چند نفر عقب هم از دیوار بالا آمده خود را بیباغ انداختند و یک نفر از
تاریکی بطرف آنها آمده گفت آمدید جواب دادند: بله ارباب برسید سعیدم
با بقیچه ای که پیغام داده بودم آمده گفت بله ارباب حاضر است صدازد سعید
از پای درخت شخصی جواب داد: بله ارباب گفت اینطرف بیا و از آنها
جدا شده بیکسمت رفت سعیدم با بقیچه و جعبه ای که در دست داشت در تاریکی
بآنسخت رفت آن شخص الاپوش را از خود دور نموده فوری لباسهای خود را کند و
لباسیکه در بقیچه بود پوشید و بعد مشغول شد بعضی تکه های بزرگ مومی از
صورتش میگرفت و در آن جعبه میکذاشت تا تمام شد بعد دستی بصورت کشیده
کلاه پوستی را که دست سعید بود گرفته بسر گذاشت و شمعچه را روشن نموده

مقابل صورت گرفته بسعید گفت بین دیگر بصورت من چیزی نیست
سعید نگاهی کرده گفت ارباب قدری موم به پیشانی باقی است پاك كنيد
ارباب دست برده مومهای سفید را پاك نمود و بسعید گفت تو اسباب راجع
كن و با چراغ بطرف آدمها آمده بسمت عمارت روانه شدند سر راه سیاهی دیدند
آدمها گفتند ارباب يك چيز اینجا افتاده

ارباب گفت : يك نفر از آنها است كه بیرون قراولی میداده او را هم باید
برد و جلو افتاده وارد عمارت شد و از دهلیز گذشته باطاق آمده از راه مخفی
بزیر زمین رفتند در پله ها اول فولاد را دیدند افتاده او را از زمین بلند نمودند
ارباب با آدمها گفت این شخص از من خوب پذیرائی نمود ملتفت باشید
زحمتی باو فرسانید بعد مهرباب را دید و گفت بیچاره رفیق امروزم و حکم داد
او را با آن دیگری و آنکه بیرون بود هر چهار را برداشته بکول کشیدند و بزودی
از باغ بیرون برده بمنزل ارباب رسانید هر يك را جدا جدا در اطاقی جادادند
ارباب در آن زیر زمین و عمارت خرابه و باغ آنچه گشت دیگر خبری و چیزی
بدست نیامد و نفر در آنجا برای مواظبت گذارد و بخانه کوچه باغ قلندران آمد
آنجا را هم و نفر گذارد و بمنزل آمد

فوری چیزی بحلق فولاد ریخت که بزودی بحرکت آمد و اول دست
بجای کار خود برد و دید نیست آنوقت راست نشست و چشم باطراف انداخت و
نگاهی دور خود نمود چشمش که بارباب افتاد فوری ارباب با حال بشاش باو
سلام نمود فولاد جواب داد و گفت : آقای ارباب شما گرو را بردید ای
مهرباب احمق

ارباب با مهربانی خندهای نموده گفت : آقا فولاد بمهرباب ایراد نگیرید
همه کس که مثل شما زیرك نیست اما راستی شما غذا نخورده اید و آنجا غذایان
روی اجاق بود حالا چند ساعت است که خواب بوده اید باید چیزی خورد من هم
گر ستهام و فوری امر داد سفره آوردند و مختصر غذائی ارباب بفولاد خوردانید
و خودش نیز مختصری خورد و بادمها سپرد رفقای فولاد را هم هوش آورده

غذا بدهند

بعد رو فولاد نموده گفت : آقا فولاد اینجا منزل من است یعنی خانه خودتان است آیا ممکن است بخوبی با هم کنار آئیم و هر قولی هم بخواهید شما میدهم مقصود فقط صلح و دوستی است

فولاد آب سرد خواست و قدری صورت زد و آمدنشست و گفت : آقای ارباب من چون از اول آثار مردانگی از شما دیدم باطناً شما را دوست داشتم منتها اگر بعضی اقدامات شما بی اثر مانده یا نتیجه برعکس میداد جهت آن بود که ما در زد و خورد بودیم و اینکه اینچور صحبت میکنم تصور نکنید از ترس است یا خدعه میکنم نه هیچ ترسی ندارم و باشما هم خدعه نمیکم ولی حقیقت میگویم اختیار کاملاً با من نیست شاید کارها بخوبی تمام شود شاید هم بکلی صلاح در این بدانند که از من صرف نظر کرده مشغول کار خود باشند در آن صورت هم من جز اینکه بمیل آنها رفتار کنم کاری نخواهم کرد و مطالبی بروز نخواهم داد و هیچ فولی در اینجا نمیتوانم بدهم مگر اینکه امروز منتظر بمانم که چه پیش میآید لابد اقدامی میشود

ارباب گفت : شما نمیتوانید کاغذ بآنها که میگوئید بنویسید و از آنها خواهش اصلاح کنید

فولاد خندید و گفت : ارباب یکدفعه این فال برای ما بد آمد ما را بس است خواهش میکنم بخاطر داشته باشید من با مهراب تفاوت دارم من در چنگ شما هستم و هر چه میل دارید میتوانید با من بکنید بشرط آنکه از من اقدامی که ساخته نیست نخواهید

ارباب گفت مطمئن باشید باشما جز محبت و انسانیت رفتاری نمیشود ولی خواهش میکنم فکری برای اینکارها بشود فولاد دیگر جواب نداده ساکت ماند ارباب گفت : ممکن است یکی از اینها را هر کدام شما میل دارید مرخص کنم که برود و بکسانیکه میگوئید اختیار دار شما هستند خبر بدهد تا آنها برای خلاصی شما اقدام بکنند

فولاد گفت: آقای ارباب اولاً هیچ يك از اینها نمیدانند کجا باید بروند و خبر بدهند زیرا اینها فقط همین مکانیکه من گاهی میآمدم میدانند ثانیاً امروز قبل از آنکه آفتاب طلوع کند آنکس که باید مطلع شود خواهد فهمید و هر چه میل و صلاح او است خواهد کرد

ارباب ساعت نگاه کرد و گفت بیش از دو ساعت بطلوع آفتاب باقی نیست شما قدری استراحت کنید و اول صبح ممکن است خودتان رفته کارها را سر و صورت اصلاحی بدهید فولاد گفت شاید رفته و نتوانستم مطابق میل شما تمام کنم آنوقت چه باید کرد شما باز حمت فال گرفتن مرا بچنگ آورده اید چگونه از دست میدهید شاید دیگر برنگشتم و بیشتر از پیشتر باعث زحمت شما شدند

ارباب که در فکر بود سر را بلند نموده گفت: اگر اینطور شد برای آنوقت هم فکری میکنم که حالیه حاجت نیست و چند دقیقه هر دو سکوت نموده فکر میکردند در اینوقت یک نفر وارد شده سکوت را بر هم زد و سر بگوش ارباب گذاشته چیزی گفت ارباب بلند گفت چطور ملتفت نشده اند که از خارج آمده یا آنجا بوده است و رو بفولاد نموده گفت: آیا شما غیر از این سه نفر آنجا رفیق دیگر هم داشتید

فولاد گفت مگر چه واقع شده ارباب گفت: یک نفر را دیده اند که از دیوار باغ بکوچه پائین آمده و فرار کرده فولاد گفت: از خارج سراغ من آمده بوده و چون از قضیه مطلع شده فرار کرده عرض کردم که قبل از طلوع آفتاب کسیکه باید مطلع شود خواهد شد

ارباب گفت: من چون باید بیرون بروم واقع را بشما بگویم تمام اسبابیکه شما در جیب بغل داشتید و دو قوطی سر بسته و بعضی چیزهای دیگر تمام در دستمالی بسته موجود است که هر وقت خواستید بیرون روید پیش سعید است از او بگیریید و شما حالیه بخواید شاید بعد از یکی دو ساعت دیگر لازم شود که پیش رفقای خود رفته باین زد و خورد بیفائده خاتمه دهید فراموش نکنید من

دوستی را بیشتر مایلیم تا دشمنی در صورتیکه این شغل تن است و خستگی برایم
نمیآورد اینرا گفت و از جا برخاست و فولاد را تنها گذارد و سراغ رفقای
او آمده بعد از مختصر استنطاقی دانست که آنچه فولاد گفته درست بود
و اینها جایش را نمیدانند و با خود خیال نمود که فعلا استنطاق اینها فائده‌ای
ندارد و لازمتر تفتیش همان محل است

پس بیرون آمد و سفارش آنها را بآدمها نمود و سپرد که اگر نشانی دادم
فولاد را رها کنید بروید اسبابش را هم باورد کنید چون ارباب بخوبی باخلاق
فولادی برده و دانسته بود که اگر برود و کاری انجام ندهد بابای خود بطرف
محبس بر خواهد گشت و ممکن نیست رفقای خود را این جا در گیر بگذارد. مگر
آنکه خودش هم بیاید پیش آنها

ارباب در تاریکی صبح از خانه بیرون آمد و بایک نفر بهمان باغ خرابه
آمد آدمهای ارباب مشغول قراولی بودند گفتند یکساعت ونیم قبل از داخل
عمارت صدائی شنیده شد فوری بآنجا رفتیم سیاهی را دیدیم که از درگاهی
خود را پائین انداخت ما تا خود را بکوچه رسانیدیم فرار کرده بود ارباب
وارد باغ شد و همه جا را بدقت گردش کرد تا بچاه آب رسید معلوم شد از
کمرچاه آقبی زده شده بکنهر را پائین نمود بعد از چند دقیقه خبر داد این نقب
تا چاه آب مسجد کوچکی که در آن نزدیکی است امتداد دارد و از آنجا که
پائین بیایند از اینجا بالا خواهند آمد و لابد این شخص بلد بوده و از این راه
وارد شده و یقیناً حقه فولاد پیغامی داشته و چون آنها را ندیده و آدمهای ارباب
را آنجا دیده بقتضیه پی برده است

از آنجا ارباب باز مشغول تفتیش و گردش سوراخهای عمارت شده در
زیر زمین که منزل فولاد بود دودانه از آن کلاهها پیدا کرد قدری هم اشیاء
خوردنی بود شام آنها هم هنوز روی اجاق بی آتش مانده بود بعد از فراغت
از گردش عمارت ارباب خیالی کرد و همراهش را فرستاد بخانه و پیغام داد که فولاد
را آزاد کنند و از طرف ارباب بگویند شما هر جا که میل دارید مختارید بروید

ولی البته برای فراهم نمودن دوستی بروید بهتر است و اشیاء حیب او را هم با او بدهند ولی آن سه نفر دیگر را بخوبی نگاهدارند تا ارباب بیاید بعد از رفتن آن شخص ارباب باغ را هم گردش نموده باز آن دو نفر را همانجا گذاشت و بخیال آن خانه دیگر بیرون آمد چند قدمیکه از آنجا دور شد قبری که از یک دست و یک پا شل بود به درشت بسیار معطری با ارباب تقدیم نمود ارباب به را گرفته و جوی باو داد و با عجله روانه شد عطر به از دست تا بمشام میرسید ارباب بدون اراده میل نمود که به را بیوید به را از دیک مشام آورده چند مرتبه بوئید تعجب کرد که کرکهای به خیلی درشت و ناهموار و هنوز پاک نشده بود در بین راه کرکها را فشار میداد رد شود و به را میبوئید هنوز به بیچ کوچه نرسیده در خود آثار سستی و ضعف فوق العاده احساس نمود آفتاب هم تازه طلوع نموده کوچه بکلی خلوت بود ارباب بزحمت خود را کشید روی سکوی درخانه ای نشست و از خود بیخبر شد گدای شل که از خم کوچه مراقب بود مثل برق جستن نموده سید خود را پیش از آنکه کسی برسد یا همانی بر خورد بود

فصل هشتم

عمل بجای خار

گماشته ارباب وقتی بخانه آمد فولاد هنوز با کمال آسودگی و راحت خواب بود ساعتی تأمل کرد تا فولاد بیدار شد بیغام ارباب را رسانید فولاد اول راضی نهاد که ارباب را ندیده از خانه خارج شود ولی بعد از آنکه دو ساعت از موقع مقرر آمدن ارباب گذشت و ارباب نیامد برای فولاد خیالی پیدا شده اشیاء خود را که پیش سعید بود خواست و گرفته سفارش رفقای خود را بآدمهای ارباب نموده از آنجا بیرون آمد ارباب وقتی که چشم باز کرد خود را در وسط دره تنگی در سیاه چادر

دید و دونفر با تفنگ جلو چادر ایستاده بودند و ارباب روی تخت خواب بود قدری چشم خود را مالیده از طعم دهان خود احساس کرد که بدهاش چیزی ریخته اند که دیرتر چشم باز کند و چون هنوز درست مشاعرش بجا نیامده بود دوبرتبه دراز شد تا حواس خود را جمع کرده آنچه گذشته بود بخاطر آورد و تا جائیکه شخص چلاقی بهی باو داده بود بیادش آمد و ملتفت شد که او را بروده باین مکان آورده اند بعد جمعی را که تا کنون روبرو بوده بودند بخاطر آورد برخاست نشست و باطراف نگاه کرد و از زیر چادر خم شد دید چند چادر دیگر هم در اطراف هست بعد ساعت خود را بیرون آورده نگاه کرد دید یکساعت و نیم از ظهر میگذرد در اینوقت شخصی وارد شده گفت میل دارید غذایی بخورید ارباب سری رضا حرکت داد آنشخص رفته قدری نان و پنیر در ظرفی برای او آورد ارباب دید نان با ساج پخته شده و پنیر هم از پنیرهای بسیار اعلا است نان مختصری خورد و بعد از آنشخص پرسید : اجازه دارم جلو چادر بنشینم آنشخص خندیده گفت برای ماوشما فرقی نخواهد کرد هر قسم میخواهید رفتار کنید ارباب از تخت پائین آمده دم چادر نشست و بادقت باطراف نگاه کرد اتفاقاً چشمش در چادر دیگر بمحمود افتاد که تنها نشسته

ارباب از یکی از قراولان پرسید : ممکن است شخصی که آنجا تنها نشسته بیش من بیاید یا من بیش او بروم قراول گفت : آقا بر فرض آنچه میل دارید از او تحقیق کنید برایتان فائده ای نخواهد داشت تا مریخص نشوید ولی بسا وجود این الساعه اجازه گرفته یا او را پیش شما یا شما را پیش او میبرم و روانه شد از چادر پهلوی آنجا چیزی پرسید و رفت محمود را نزد ارباب آورد

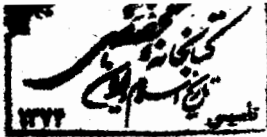
چشم محمود که با ارباب افتاد غرق بهت شده مدتی قادر بتکلم نبود بعد از چند ثانیه بی اختیار شروع بگریه نمود و همینقدر از کلمات بریده او مفهوم شد که میگفت شما... شما... اینجا... پس ما را که خلاص مینماید و اشک میریخت و کلمه در گلوئی او شکسته میشد ارباب ناچار شده از جا برخاست و دستهای محمود را گرفته گفت محمود صبر کن گوش بده قوت قلب داشته باش غایت گفت

محمود من برای خلاصی تو آمده ام گوش بده مارا رسوا نکن
ولی محمود هیچ اعتنائی نکرده تا مدتی خوب حق حق کرد تا خورده
خورده آرام شد و چشمهای خود را پاک نمود و مدتی هم باز ساکت بود و مات و
متحیر نگاه میکرد ارباب دست او را گرفته آورد نشاند و گفت : محمود
خواست را جمع کن گوش بده بین چه میگویم محمود گفت : بفرمائید
میشنوم گفت : نه خوب خواست را جمع کن که آنچه میپرسم درست جواب
بدهی گفت : بفرمائید حواسم جمعست برسید : محمود از روزیکه تو را
اینجا آوردند چه اشخاصی را دیده ای

گفت : شبیکه آنسوار مرا ربود و کلاهما بسم کشیده بقرکاسب خود
بست هیچ نفهمیدم ولی صبح خود را در زاغه محل حیوانات دیدم که جمعی هم
آنجا بودند از جمله سوارهای آذربایجان و ده نفر آدمهای شما ولی چند ساعت
بعد آمدند مرابا اینجا آوردند و سیاه قوی هیکلی اینجا بود چشمش که بمن افتاد
گفت این بیچاره رفیق ارباب است که بدستور او حلوا فروش شده بود
بگذارید همین جا بماند نمیدانم بکروز گذشت یا دوروز سرتیب را با چند نفر
دیگر آوردند ولی تنها او را در چادر جادادند و سایرین را گویا بهمان مغازه
مصنوعی که زاغه است بردند و جمعیت در آنجا زیاد است ولی بامن خیلی خوش رفتاری
کرده اند

ارباب برسید : هیچ فهمیده ای رئیس اینها کیست و محلش کجاست
محمود خم شد و از زیر دامن چادر سیاه چادر بزرگی را نشان ارباب داد و
گفت دو چادر سفید هم زیر آن برپا کرده اند که هر دو آنها داخل آن سیاه
چادر بزرگ است آنجا محل رئیس آنها است و گویا یکی از این چادرهای
سفید مکان خواب او است و دیگری متعلق بزنان خدمه او ارباب برسید مگر
خدمه شخصی اوزن هستند

گفت : بله دو پیره زن هستند که من هر دو شان را دیده ام و یک دختر جوان
هم که گویا اهل شهر باشد در آن چادر هست و در منزل ایندو نفر منزل دارد

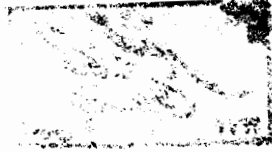


ارباب قوری بخيال دخترى افتاد که چندی پيش از شهشهان روده شده بود پرسيد آيا دختر اسير است يا آزاد جواب داد : کمال آزادى را دارد و دو روز قبل هم بايکى از اين پيرزنها سوار شده رفتند و بعد از يك ساعت مراجعت نمودند ارباب پرسيد احتمال نميدهى اين دختر جوان معشوقه رئيس آنها باشد محمود گفت گمان نميکنم زيرا منزل اين دختر هم در آن چادر است که اين زنها منزل دارند و گاهى بعضى شبها که خودش اينجا است هر سه نفر در چادر او جمع ميشوند و صدای صحبت و خنده آنها شنیده ميشود من هم ابتدا اينطور گمان ميکردم ولى چيزيکه مرا بشک انداخت آنست که چند روز قبل گویا دوروز باشد پيرزنها چندين ديك آب گرم حاضر نموده دامن چادر بزرگ را پائين انداختند و از بيرون باييل و کلنگ نهرى کنده چند قدم دورتر هم در آخر نهر گودالى کنده و آب گرمها را بچادر بردند معلوم بود آنجا شست و شو ميکنند در صورتيکه خود او هم داخلشان بود

بعد سررا نزديک ارباب برده گفت يکى دو مرتبه هم اتفاقاً که صدای او را شنيدهام بقدرى ظريف و نازک است که انسان گمان ميکند صدای دختر ماه طلعتى است که شنيدن آن شخص را بوجد آورده اسيرى را فراوش ميکند ولى افسوس که تاکنون چندين دفعه که او را در موقع سوارى يا پياده شدن ديدهام صورتش را ندیدهام هر دفعه از پشت سر بوده

ارباب مدتى ب فکر فرو رفته حرف خادم زيارتگاه و پيرزن جاوس خود را بخاطر آورد و يقين نمود که آنچه حدس زده صحيح است پرسيد در اين مدت هيچک از اشخاصى که گرفتارند ملاقات نکرده است محمود گفت گمان ندارم آن شخص سياه پيشکار و بزرگ بر سايرين است ارباب سکوت نمود و ب فکر اين قضاياء بود که عاقبت چه خواهد شد در اينوقت دو نفر سوار از دهنه دره نمايان شدند

ارباب خم شد و از زير دامن چادر نگاه کرد و ديد سوار جاو همان جوان ماهروئى است که تاکنون چندين مرتبه ملاقات نموده است اختيار گفت : محمود در گل بجای خار مرکز آدم دزد ها و راهزنان شخص منظر است عفرى



رئیسشان باشد چون خار و آدمخور که از دیدار او قلب انسان بترکد. بعضی
این فرشته نیکو طلعت دیده میشود

سوارها از پشت چادرها گذشتند و اسبهارا جلو دار بر گردانید و طولی
نکشید یک نفر آمد بارباب گفت برخیزید بامن بیایید ارباب که میدانست با
چه کسی روبرو خواهد شد از جا برخاست و دنبال آن شخص روانه شد او را
آورده همان چادر بزرگ داخل نمودند چند قالیچه اعلای آنجا انداخته شده سه صندلی
سفری هم گذارده بودند

همراه ارباب گفت بنشینید حالا تشریف میآورند و خود کمی دورتر
رفت ارباب روی یکی از صندلیها نشست و باطراف نگاه کرد دید این چادر
سیاه بسیار بزرگ است در یک سمت آن دو چادر سفید دیگر که باهم راه دارند
زده شده و باقی چادر مفروش است طولی نکشید که از یکی از چادرها آفتابی
طلوع نمود و آن جوان با کلاه نمد سفید و بالابوش کربک اعلای مالیده بدوش
گرفته از آن چادر بیرون آمد و با صدای ظریف و شیرین گفت : سلام علیکم
ارباب خوش آمدید

ارباب از جا برخاسته در جواب گفت : اگر چه از آمدن ناراضی نیستم
ولی نمیدانم کی آمده ام و خنده ای نمود جوان نزدیک آمد و یکی از صندلیها
را پیش کشیده نشست و جانشان داد ارباب هم نشست و نگاه کرد دید ساقهای
ظریف خود را با میج پیچ و یک جفت ملکی بسیار اعلای کوچک با پوشانده و
تعلیمی کوچکی از چوب گز صحرائی در دست دارد

جوان رو بارباب نموده گفت آقای ارباب من تا با امروز با گرفتاران شما
خوش رفتاری می کردم و مقصودم آزار کسی نبود فقط دونه ر آدمهایم را که بیجهت
دستگیر نموده بودند میخواستم خلاص کنم ولی حالا بدتر شد که چهار نفر دیگر
از آدمهای مرا گرفتار ساختند خصوصاً فولاد غلام خانه زاد مخصوص من
که مادر پیر بیچاره اش دده و پرستار من بوده و مرا بزرگ کرده نمیدانم
چه خواهد کرد و ناچارم از امشب بر شدت عمل افزوده بجای هر یک نفر از

آدمهای خود پنجاه نفر دستگیر نمایم و اگر يك مو از سر آدمهای من کم شود تمام گرفتاران را بدست آدمهای خونخوار خود خواهم داد.

ارباب گفت: چون نمیدانم شمارا بچه اسم خطاب نمایم اول اجازه بدهید هر اسمی میفرمائید بدانم که در صحبت معطل نمایم.

جوان خنده نمکینی نموده گفت عیب ندارد که شما حقیقت را بدانید زیرا کار ما شما از دو صورت خارج نیست یا شماها را خلاص نموده زنده شهر مراجعت میدهیم آن وقتی است که ما دیگر در اطراف این شهر خیالی نداشته باشیم یا کار ما و شماها قسم دیگر خواهد شد در آن صورت هم شما آزادی نخواهید داشت که از دانستن حقیقت باک داشته باشیم.

ارباب گفت: اگر من بدانم دو نفری که فرمودید کی هستند چه وقت گرفتار شده اند مطمئن باشید کارها مطابق میل طرفین تمام خواهد شد.

جوان گفت: قدری تأمل کنید خواهم گفت حقیقت اینست که من دختری هستم از ایل ... و از طایفه ... که محمد حسنخان برادر من است.

ارباب گفت: عجب پس شما چهار برادر بزرگ دارید.

جواب داد: اینطور است ولی افسوس که هیچیک را نپسندیده قابل نمیدانم و ناچار شده ام اختیار سوارهای کاری طایفه را خود بدست گیرم یعنی بیشتر هم هوسبازی جوانی است که میل دارم از بهترین مردان کار جلو باشم و در شجاعت بر آنها غلبه نمایم من با برادرهایم از مادر جدا بوده در عمرم با آنها اختلاف دارم زیرا وقتی که من متولد شده ام آنها هر يك دارای چندین اولاد و نوه بودند پدرم مرا در سن پیری پیدا کرد و اسم او ... خان بود و مدتی نیست که فوت نموده ارباب گفت من با پدر و برادرانم کمال دوستی و ارتباط را داشته ام.

گفت: فولاد بمن گفته و بهمین جهت فولاد و فادار نسبت بشما با مهربانی سلوک میکرد باری در حیات پدرم من زمام امور سواران را بدست گرفته اغاب موقع فراغت از درس را مشغول سواری و تیراندازی بوده ام - چندی قبل دو نفر از آدمهای من که باین شهر آمدند فرمایشی حکمران بطمع لخت

کردن آنها بهانه‌ای نموده اموال آنها را گرفت و برای آنکه داد و فریاد نکنند خودشان راهم بحسب انداخت و اموال آنها را با ارباب خود تقسیم نمودند این خبر که بمن رسید برآشفته حرکت کرده آمدم که بتلافی اینکار جز مال فقرا آنچه بدستم بیاید غارت نمایم و هر يك از اینها را که پیدا نمایم اسیر خواهم نمود خود فراشدایی را هم آدمهایم آورده اند و اما اسم من خانم خانمها است ولی اینجا و در میان طایفه موقع خطاب خان كوچك صدا میکنند شما هم خان كوچك بگوئید

ارباب گفت در باب آدمها که فرمودید اگر موثی از سر آنها کم شود من مسئولم و در باب فولاد و نادار شما اطمینان میدهم که از این چهار نفر یکی الساعه مطلق و آزاد است و شاید اگر مجاز باشد بزودی خدمتتان برسد و سه نفر آنها هم جائی که هستند مانند مهمان عزیز از آنها پذیرائی میشود خان كوچك گفت : هر چهار نفر را که آدمهای شما با پشت برده اند دیگر کداميك آزاد خواهند بود و چه کسی آزاد خواهد کرد

ارباب گفت فولاد آزاد است و چنانچه گفتم شاید بیاید خان كوچك گفت فولاد از چه وقت آزاد شده قبل از گرفتاری شما یا بعد بعد از گرفتاری شما که کسی او را رها نخواهد کرد ارباب گفت نیمساعت قبل از آنکه من از آنباغ بیرون بیایم آدم فرستادم که هر وقت بیدار شد او را روانه نمایند و قبل از آنکه از او جدا شوم هم بخودش گفتم شما باید بروید و یقین دارم او را روانه نموده اند

خان كوچك گفت : تصور نمیکنید آدمهای شما بعد از آنکه دیدند نیامدید و محلستان را هم پیدا نکردند او را دیگر رها نکرده باشند ارباب گفت آدمهای من بقیتهای ناگهانی و طولانی من عادت کرده اند و ندیدن من سبب خیالی برای آنها نخواهد شد ولی بعد از گفتن این کلمه برای ارباب خیالی پیدا شد که مبادا واقعا آدمهای او سوء ظن پیدا کرده رها نمودن فولاد را صلاح ندانسته باشند و ارباب دروغگو دریابد و اگر اینکار شده

باشد بسیار بد شده و اصلاح کارها موقوف یا اقل مدتی بتأخیر خواهد افتاد و ممکن است هر ساعت اشکالات زیادتر شده زحمتها فراهم گردد
خان کوچک که ارباب را در فکر دید گفت : گویا تصدیق کردید که فریب نمیخورم و بخوبی میدانم که فولاد را رها نخواهند کرد بسیار خوب از امشب خواهید دید بتلافی غلام وفادار خود چه خواهم کرد و غیر اینهم من انتظاری نداشتم زیرا زدو خورد است و هر طرف کسی از طرف مقابل گرفت سهوت رها نمیکند

ارباب در مقابل این سرزنشها سر زیر انداخته بود و فکر میکرد که آیا واقعاً ممکن است آدمهای او فولاد را رها کرده باشند که یکمرتبه خان کوچک بی اختیار از جا برخاست و دوید جلو چادر و گفت فولاد فولاد ارباب فوری سربلند نموده دید حقیقتاً فولاد است که جلو چادر از اسب پائین بسته و بخانم خود تعظیمی نمود بعد ملاقت ارباب شد و سلام نموده گفت : آقای ارباب اگر بشما زحمت داده‌اند من از طرف ولینعت خود از شما معذرت میبخوام کاش همه اشخاصی که در کارند مثل شما تکلیف خود را دانسته باعث زحمت خود و سایرین نمیشدند.

خان کوچک با وجد و شغف بسیاری آمد روی صندلی نشست و فولاد امر کرد بیا بنشین فولاد اطاعت نموده آمد روی قابلیچه پهلوی صندلی ارباب نشست و گفت آقای ارباب میدانم قبل از ورود من چه مذاکره‌ای شده و همیقتدر بشما عرض میکنم که آنچه تا کون ملایمت شده فقط بملاحظه دوستی شخص شما بوده که بامر حوم خان بزرگ و خانهای ما داشته‌اید و شرح جوانمردیهای شما را تمام برای خان کوچک عرض کرده‌ام ولی رفتار این فرمایشی اححق خیلی باعث زحمت ما شده که بیجهت دونفر از همقطارهای مرا گرفته حبس کرد و اموال آنها را برد

ارباب گفت از قضیه آنها هیچ خبری نداشته‌ام و گمانی ندارم خان کوچک بتعجب گفت شما چطور بیخبرید که ایندونفر را گرفته‌اند

ارباب گفت براستی میگویم که هیچ نشنیده بودم
خان کوچک گفت آقای ارباب شما داروغه شهر هستید چگونه ممکن است
فرشباشی بی اطلاع و اجازه شما مردم را دستگیر کرده اموالشان را غارت
نماید در صورتیکه مسئولیت باشما است

ارباب گفت تعجب نکنید فرشباشی مبلغی باید دستی بدهد تا دارای بعضی
اختیارات باشد و در ضمن باید چند برابر آن مبلغ از این مردم برای حکمران و
وزیرش و همقطاران و برای خودش بیرون آورد و بهر وسیله ای باشد باید مردم
را بزحمت انداخته پول بگیرد بعد از او تازه مردم گرفتار نایبهای او میشوند
آنها هم که قسمت خود را گرفتند مردم بیچاره تازه بدست فرشهای او میافتند
و هیچ محتاج با اطلاع و اجازه من هم نیست

خان کوچک گفت اگر این قسم است اصلا فرارش و فرشباشی برای چیست
که اینطور باعث زحمت مردم شوند

ارباب خندیده گفت : برای مردم بیچاره فرقی نخواهد کرد زیرا مثل
شبه های تعزیه اگر آن مجلس تمام شد آنان لباسها را تغییر داده با اسم
و لباس دیگر شروع بازی میکنند ممتها قدری شدیدتر و بد تر و ظاهر الصلاح تر
مردم بدبخت مملکت ما حال گوسفند و مرغ را دارند که اگر عروسی بشود
سر آنها را میبرند و میخورند و اگر عروس یا داماد بمرند و عزا بشود باز سر
آن بدبختها را میبرند و میخورند در هر حال برای آنها فرقی نخواهد کرد
در صورت ظاهر سفره های عروسی و عزا فرق دارد زیرا آنها که دور سفره
های عروسی نشسته اند خندان و شادان غذا میخورند و آنها که اطراف سفره
عزا نشسته اند عبوس کرده و بیصدا میل مینمایند ولی وقتی بدقت غذای هر دو
سفره را ملاحظه کنید پارچه های بدن مرغ و گوسفند است که هر دو دسته
میخورند من در عمر خود آنچه بخاطر دارم چندین مرتبه امور از اصل تغییر
شکل پیدا کرده و مردم بیچاره شادی کرده تصور خوبی آتیه برای خود
نموده اند اما بزودی از شدت فشار دسته بعد آرزوی دسته قبل را میگردانند

میکرده اند ولی دیگر مجال بود چند سال قبل که یکمرتبه از سختی و فشار از تمام مملکت ایران دود برخاست با اینکه از ترس نفسها در سینهها حبس بود و قدرت شکایت و آه و ناله در زیر دست جلاد نبود جز اظهار تشکر و رضایت از قاتل خود چاره‌ای نداشتند نمیدانم چه مدتی که شاه بخدیال بدبختیهای مردم افتاد و توسط یکی از رجال دولت صندوقهای عدالت برای هر شهر مهین نمود و یک نفر مأمور باسم امین صندوق عدالت به هر شهر روانه نمودند که بحکم هم مسلط بود و حکام مجبور بگوشه‌نشینی شدند در نتیجه این پنجه بمراتب قویتر از پنجه حکام شد زیرا فوق همه بود و آندود آرام قوت گرفته شعله قوی و یک پارچه آتش سوزان برای جان و مال مردم شد که مردم حسرت ایام گذشته را بردند و بیاد آسایش آنروزها آه سوزناک کشیدند و دیگر دسترس نداشتند چون مردم از پیدا کردن محل مافوقی برای آه و ناله و شکایت و تغییر وضع مایوس و ناامید شدند عاقبت بخدانالیدند و خداوند ترحم فرمود در مرکز بین اولیای دولت نفاق و جدال پیدا شد و بخود مشغول گردیدند و از عنایت و سرپرستی درباره مردم غفلت نموده مردم را بحال خود گذاشتند و مردم بیچاره چند روزی بطور قاچاق چون سرپرست نداشتند نفسی براحتمی کشیدند خلاصه مقصود از این صحبت این بود که من از اقدام فراشباشی بهیچوجه خبر نداشتم

فولاد رو بخانم نموده گفت : من تصدیق میکنم که آنچه ارباب میگوید راست است زیرا من هم تا چند روز پیش غیر از این گمان داشتم ولی فردای روزیکه فراشباشی دستگیر شد بعد از تحقیق از او و فهمیدن محل دو نفر همقطار خود دانستم که ارباب بیاطلاع بوده و آنچه در این مدت ما اسباب زحمت او شده‌ایم بیجهت بوده و لازم بود رعایت دوستی سابق را میکردیم

خان کوچک گفت: آقای ارباب ما چون شمارا اصل و فراشباشی را فرغ میدانستیم اول بزحمت زیاد تمام آنچه در زمان شما واقع شده و کارهای شمارا کلیتاً بدرستی بدست آورده‌ایم ولی چون شما از دوستان قدیم ما بوده‌اید

میتوانیم با هم کنار بیائیم

فولاد گفت: اجازه بدهید ارباب قدری در آن چادر راحت کنند تا ما اندیشه کنیم ارباب فوری برخاسته بچادریکه اول بود رفت و فولاد را با خانم خود تنها گذاشت

بعد از نیمساعت فولاد پیش ارباب آمده گفت: آقای ارباب میل شما چیست و چه قسم میخواهید کارها سر و صورت پیدا کند

ارباب گفت: آدمهای شمارا رها میکنند شما هم اشخاصیکه در حبس دارید مرخص نموده اموال را بصاحبانش برگردانید

فولاد گفت: بعضی از اموال که متعلق به تجار و کسبه نبوده مصرف شده و این خسارات را باید ارباب فرمایشی از عهده برآید زیرا او باعث بوده و آنچه بیشتر لازم است مذاکره شود در باب فهمیدن حکومت است که مدها ما را بادولت طرف نماید در صورتیکه ما هیچوجه خیال تمر و طر فیت نداریم ولی محققاً او باعث اینکار خواهد شد و آنوقت ما هم ناچار بزرگوار خواهیم افتاد ارباب پرسید مگر حکومت شمارا شناخته فولاد گفت: هنوز نه ولی اگر این آدمهای رها شده دانستند گرفتار چه اشخاصی بوده اند لابد بحکومت خبر میدهند پرسید: آنها مگر میدانند گرفتار چه کسی هستند

فولاد گفت: غیر از سرتیپ سوارها و محمود رفیق شما کسی بیرون نبوده سرتیپ هم در چادریست که کسی را ندیده ولی محمود در چادر دامن باز منزل داشته

ارباب گفت: اگر منحصر بمحمود باشد اینکار خیلی سهل است ولی گویا شما دختری را هم آورده اید که از او صحبتی نمیکنید

فولاد گفت: از طرف او آسوده باشید که او بمیل خود اینجا مانده و آزاد است هر ساعت کار ما تمام شد او با کسان خود ملاقات نموده یا پیش آنها خواهد ماند یا خواهد آمد خدمت خان کوچک

بعد از این مذاکرات فولاد پرده چادر را انداخت و یکساعت با ارباب

دوبدو آرام صحت کردند اول مغرب فولاد با ارباب بیچار خان کوچک آمدند فولاد بخان کوچک گفت ما با ارباب بخوشی باهم کنار آمده قرار کارها را دادیم بعد مدتی آرام صحبت نمودند یکساعت از شب رفته اسب آوردند ارباب و فولاد سوار شدند و جلو اسب ارباب دست فولاد بود و فردا صبح قبل از آفتاب محمود را در منزل ارباب تحویل دادند و ظهر نشده ارباب از حبس فراشبازی دونفر آدمهای خان کوچک را بیرون آورده بمنزل خود آورد و صبح فردای آنروز یکساعت با آفتاب مانده نسیم خنک صبح فراشبازی را بهوش آورد که خود را با چند نفر دیگر در کنار زاینده رود دید و از جا برخاست سروقت سایرین آمد آنها هم کم کم بهوش آمده بودند فراشبازی پاکتی سر بسته در جیب خود دید که بعنوان حکمران نوشته شده بود و باعث تمام این پیش آمدها فراشبازی را معلوم نموده و تهدید کرده بودند که اگر کاره گیری نکنند این مرتبه اگر او را دستگیر نمایند مودوش خواهند نمود فراشبازی پاکت را در جیب گذارده با سایرین بشهر آمد و بمنزل خود رفت در همانوقت سرتیپ هم چشم باز نموده خود را با جمعی از سوارها و آدمهای ارباب پشت دیوار قلعه تبرک دید از جا برخاسته گرد و خاک را از خود تکلیفده با عجله بشهر آمدند و بعدها ابدأ از بسارهای نقره و قالی و قالیچه‌های خود صحبتی نکرد مثل اینکه چیزی از او نبرده بودند دوروز بعد در یکی از سردابهای خرابه ارباب مال و اموال زیادی پیدا نمود و دستور داد بیرون آورده بچهار حوض آوردند و بصاحبانش رد نمود و پس از فراغت از رد کردن مال ارباب خواست بیرون بیاید جلو در دید هنگامه ایست پیش رفت دید فراشبازی با اجزای خود اطراف صاحبان مال را گرفته بآنها اجازه خروج نمیدهند سبب را پرسید گفتند فراشبازی ده یک از کلیه اموال را می خواهد ارباب پیش فراشبازی آمده پرسید : چرا این بیچاره هارا اذیت میکنید فراشبازی گفت : حقوق حضرت حکمران را بدهند بروند ارباب گفت اموال مردم را من پیدا کرده ام و حقی نمیخواهم چون

مبالغی مال مردم تفریط شده دیگر چرا باید دستی بدهند
فراشباشی گفت : ارباب تو از تاجار و مردم طرفداری میکنی حضرت
والا این حرفها بخرچشان نمیرود و سرنزدیک گوش ارباب آورده گفت
خصوصاً که چون من نوکر محترم ایشان بخاطر اموال این مردم چند شبانه روز
گرفتار بوده و مبالغی خسارت دیده‌ام

ارباب متفکر ماند که به این مرد طماع احق چه بگوید برگشت خدمت
شاهزاده رفت و شکایت نمود استرعا کرد مردم را مرخص کند شاهزاده برآشفته
گفت : تو استدعا کردی آندو نفر بیگناهند مرخص شوند بعد معلوم شد
بیگناه نبوده‌اند فراشباشی بعرض رساند که حاضر بودند پانصد تومان تقدیم کنند
تا مرخص شوند و تو اینها را بدون تقدیمی رها کردی

ارباب گفت : اگر چنین عرضی کرده باشد دلیل تقصیر آنها است
حکمران بیشتر متغیر شده بارباب گفت : تو معلوم میشود شریک دزد
و رفیق قافله‌ای که اینگونه حمایت میکنی چون تا ایندو نفر مرخص شدند
مالها پیدا شد و آدمها را رها کردند و الا بطور اینمدت هر روز اتفاقی
میافتاد و آدمها را میر بودند تو کاری نمیکردی و بنای فحاشی را بارباب گذارد
ارباب سکوت نمود تا شاهزاده آنچه میل داشت تغیر کرد بعد که کم کم
آرام شد ارباب گفت : اگر من زرنگی بخرج داده بهر وسیله‌ای بوده
اموال مردم بیچاره را پیدا کردم گناهم بوده که دلیل شریک دزد بودن باشد
حکمران گفت : اما اینکه از گرفتن حقوق ما مانع میشوی را چه اسمی
بگذارم ارباب گفت : من کی مانع شده‌ام منتها خدمتتان آمده عرض میکنم با
آنچه ایتمدت واقع شده امروز رنجانیدن مردم صلاح نیست حال مختارید هر
قسم میل دارید بفرمائید بکنند حکمران گفت : حالا آدم شدی البته باید با
فراشباشی کمک کنی که پیشکش ما را گرفته برسانید برو هر جا کمک برای
او لازم است کمک کن

ارباب دیگر چیزی نتوانست بگوید افسرده و کسل و نامربوط شنیده

دلخور ورنجیده خاطر بیرون آمد و یکسر بمنزل رفت دو ساعت از شب گذشته فولاد برای خدا حافظی بمنزل ارباب آمد ارباب فوری وضع خود را تغییر داد که فولاد خلق تنگی او را ملتفت نشود و مدتی نشسته از عملیات گذشته برای یکدیگر حکایت نمودند ارباب خواهش نمود که فولاد اسم دواییکه در ملاقات اولی به شمع گرفت و چبزیکه به کرکهای به داخل نموده بود بگوید فولاد بدون مضایقه علفی را از قوطی بیرون آورد که هنوز بر گهایش بکلی زرد نشده بود بارباب نشان داده گفت این علف را خشک کرده از گردی که روی ساقه های آن است گرفته مثل فتیله میسازیم و در موقع لزوم قبلا از این دوی دیگر قدری خودمان بطور انقیه بدماغ کشیده فتیله را به آتش میگیریم بمجرد آنکه قدری سوخت و بوی آن درآمد طرف بیاختیار شده بیهوش میافتد در صورتیکه چشمهایش باز است و اگر مواظبتش کنید ممکن است راه برود و نشیند بدون آنکه خودش چیزی بفهمد و اثر این دود تا یکساعت در اشخاص قوی باقیست و غنچه های این علف را نرم میسائیم مختصریکه بمشام برسد فوری بیهوش میکند ولی برای مجلسیکه دسترس شخص نباشد و نتواند داخل شود بهتر از اینها شب پره گردبست و شرح آنرا برای ارباب حکایت نمود که چگونه او را پرورش داده آلوده میکنند و در اطراف محلیکه لازم است آنها را رها میکنند و خود آنها بهوای آب و درخت و گل و چراغ پرواز نموده بعمارتها وارد میشوند پس تفصیل گزها را از ارباب پرسید و شرحی در خصوص تشکیلاتشان حکایت نمود که ارباب از ترتیب آنها مبهور شد از گرفتن اطلاعات و جلوگیری از اقدامات طرف و دفاع از خودشان و آخر شب با ارباب بامید دیدار وداع نموده رفت

فردای آنروز باینکه ارباب خیال استعفای از شغل داشت ولی چون عجله را باعث سوءظن دانست بقبصیریه آمده بکار مشغول گردید هنوز چند ساعتی از روز نگذشته سید عمامه بزرگی که عبای سفید

نجفی اعلی بردوش و کفشهای زردی بپا نموده صورتاً زاهد و باتقوی جاوه
مینمود چاب نظر ارباب را نموده از - - رخاست و احترام باو سلام نمود
سید جواب داده عبور کرد ارباب خواهش تشریف فرمائی بمنزل و صرف
چائی از او نمود ولی سید بملاحظه رسیدن موقع درس معذرت خواست ارباب
بالصرار او را وادار آمدن نموده با او بخلوتخانه کوچکی که جنب قیصریه
داشت رفت و چائی خواست آوردند سپس بنو کرها امر کرد خارج شوند بعد
بدون مقدمه از سید زاهد نما پرسید رنده اهل کجائی و چه وقت آمده ای و
چه خیال داری سید بر آشفته گفت چه نام ربوط میگویی هیچ میدانی بچه کسی
تو همین مینمائی

ارباب گفت : گویا مرا نمیشناسی نامم (صادق محقار) است و از شما
لوطیانه پرسیدم - آقا بیشتر بر آشفته گفت پس ملعون تو داروغهای چرا
زود تر نکفتی که چائی ظالمه را نخورم ای خبیث چرا روح پاک مرا
ناپاک نمودی

ارباب خندیده گفت : دست از حقه بازی بردار من بکسی که گمان
بردم کمتر خطا میکنم اگر بخوشی اقرار نکنی بهرطوری باشد ترا خواهم
شناخت سید با کمال تغییر از جا برخاست عصای خود را برای فرق ارباب بلند
نموده گفت : ملعون تو کافری و درخانه کافر نباید ماند

ارباب صورت جدی بخود گرفته گفت : معقول باش تو دست چپ نداری
يك گوشت هم قدری بریده شده و در زیر عمامه مخفی ساخته ای در دماغم
آثار مهار داری و دست برده عبارات از دوش او انداخت دست چپش ظاهر شد
که از معج بریده شده و دست مصنوعی بجای آن گذارده بودند

سید رسوا با کمال خجالت از ارباب تقاضای پرده پوشی نمود و گفت
من در این شهر غرضی ندارم ارباب پرسید : کجا ترا ناقص کرده اند گفت
گوش و دماغم را در کردستان و دستمرا در کرمانشاه و چون دیگر دزدی

برایم ممکن نبود بعراق رفته تغییر شکل دادم و گفتم دستم را سرما زده است و بریده اند و بریدگی گوش و دماغم را هم کسی ملتفت نشد ارباب پرسید . اسمت چیست و دستیار ت کیست و اینجا تا بحال چه کرده ای گفت . باین شهر تنها آمدم ولی بعد یکی از دوستان قدیمیم باین شهر وارد شد که او هم تغییر شکل داده بکار نوگری مشغول است یکنفر آشنای زورکی هم تازه پیدا کردم یعنی یکشب آخر شب وقتیکه همه بخواب رفته بودند من هم میخواستم چراغم را خاموش نموده بخوابم شخصی خودرا غفلتاً بحجره من انداخت و در را بست و بمن امر بسکوت نمود من چون از این اتفاقات زیاد دیده بودم وحشت نکردم پرسیدم کیستی و چرا با آسایش من صدمه میزنی ولی ملتفت شدم یکی از همکاران زبردست است

هر قدر کوشش کردم که مرانشناسد ممکن نشد گفت : ارواح بدتر خوردنی بیاور که گرسنه ام چون از ترس ارباب من اینجا بیشتر دستم بسته غالب اوقات گرسنه و بیخانمانم مصمم شدم با کارد کارش را بسازم ولی او ملتفت شده گفت : علیمحمد خرداد شوخی بردار نیست

ارباب گفت : عجب علیمحمد خرداد بوده

گفت : بله مجبوراً برخاسته نان و گوشت کویده سردی که حاضر بود برایش آوردم از من مشروب خواست گفتم چطور اینجا مشروب پیدا کنم اینجا مدرسه است نه میخانه خودش برخاست رفت از پشت کتابها شیشه بیرون آورد و مقابل خود گذاشت من برای اینکه کسی نفهمد هیچ نتوانستم باو بگویم با کمال آرامی بصحبت پرداختم اما او بمحض خوردن غذا برخاست و گفت : حیدر کرده قدری پول بده میخوام بروم دیدم مرا خوب میشناسد و اسم و رسم را هم میداند ناچار دو تومان پول باو دادم ولی بعدها با هم دوست شدیم و قرار شد حفظ آبروی مرا نموده هیچوقت بمدرسه ملاقات من نیاید و مرا در جای مخصوصی ببیند

ارباب از او پرسید حالیه چه خیال داری گفت : میدانم در شهریکه

شما هستید بهیچوجه نمیتوانم دستبردی بزمام و در این باب علیمحمد هم بمن سفارش کرده است و قول میدهم تا وقتی خرج دارم در اینجا بمانم و هر وقت تمام شد از شما خرج راهی گرفته بروم و بهمینقرار با ارباب عهد نموده شرط کرد که اگر کسی از همکاران را ببیند با ارباب اطلاع دهد و بعد صورت خود را اصلاح نموده عصا بدست گرفته روانه شد

سه روز بعد ارباب بعنوان دردکمر و کسالتی که با و عارض شده از مسئولیت شهر استعفا داد و پنج روز بی تکلیف بود تا پذیرفته شد و باسم آب گرم محلات بقم فرستاده شد

هنوز یک هفته از حرکت ارباب نگذشته بود که شب در عمارت چهلستون بالای سر حکمران آمده لباسها و کیف بزرگش را که پر از پول طلا و نقره بود بردند و فردای آنشب کلیه اسباب آبدارخانه و صندوقخانه و وزیر را بردند و هنوز یکماه نگذشته بود که از اول غروب بعد در اطراف ارك حکومتی هیچکس امنیت نداشت و مردم بصدا درآمدند و حکومت از مرکز احضار شد و دیگری بجای او آمد و نتوانست کاری صورت دهد حاکم سوم هم بیش از پانزده روز در اصفهان نماند

ظل السلطان بحکومت اصفهان برقرار شد و ابراهیم خلیل خان وزیر او در قم با اشاره آقای خود هرطور بود ارباب را راضی نمود که با اصفهان بیاید و ارباب آمده مشغول کار خود شد و شروع بکشف سرقتهای سابق نمود و علیمحمد خرداد را که دودستش را اخیراً بریده بودند آورده دلجوئی نمود و از سرقتهای اینمدت از او پرسید او آنچه کار خودش بود اقرار کرد و آنچه کار او نبود اظهار بی اطلاعی نمود ارباب بخيال حیدر کرده افتاد و از علی احوال او را پرسید گفت: اموال شاهزاده حکمران را او برد ارباب پرسید چگونه؟ گفت - من در آنشب مزدور او بودم و با او از درختها رفتیم تا خود را بعمارت رساندیم برگشتن هم از همان راه آمدیم و او سهم مرا داده بقیه را خود برد

ارباب گفت: تو که عهد کرده بودی دزدی نکنی چرا شروع کردی گفت:
شما که نبودید منم خرجی نداشتم بعلاوه باشما عهد کرده بودم حالیه هم که
شما آمدید دزدی نخواهم کرد و مخارجم را از شما خواهم گرفت
ارباب گفت: از حیدر چه خبر داری گفت: بدتی است اورا ندیده ام نمیدانم
کجا است ارباب گفت برو هر وقت از او خبری بدست آوردی بمن اطلاع
بده و دست بجیب برده مشتی پول باو داد و روانه اش نمود
چندی بعد برای علیمحمد خرداد بدبختی رویداد که شرح آن بقرار
زیر است:

کسی برای ظل السلطان حکایت دزدیهای اورا نقل کرد و ضمناً حکایت
دزدی اموال شاهزاده حکمران چندی قبل را بیان نمود ظل السلطان هوس
نمود که ایشخص را ببیند فرستاد اورا آوردند و شرح واقعه را باصرار از
او پرسید و او شرح این قضیه و سایر زبردستیهای خود را نقل نمود و در
آخر گفت: من توبه کرده ام دیگر پیرامون این قبیل کارها نگردم و ارباب هم
شاهد قضیه است و عجباً در اداره ارباب بخدمتگذاری مشغولم اربابم باین مطالب
شهادت داد

شاهزاده ظل السلطان که این وقایع را از شخصیکه دو دستش را بریده
باشند باور نمیکرد ساعت طلای خود را از جیب بیرون آورده باو نشان داد
و گفت میل دارم این ساعت را بر بانی و برای اینکار صد تومان انعام میدهم
علی هر چه تضرع و ابا نمود اثر نبخشید شاهزاده بقدری اصرار نمود که او
راضی شد فقط برای تماشا این عمل را تا سه شب بعد انجام دهد ظل السلطان
ساعت را بجیب حلیقه خود گذارده بعلی گفت ملتفت خود باش اگر قراولها
در جائی ترا ببینند هدف گلوله خواهی شد

علی از آنجا بیرون آمده بی کار خود رفت عصر آنروز پیش ارباب
آمده تکلیف پرسید ارباب: گفت من در این خصوص تکلیف کار تو را نمیدانم
همیقدر میدانم که رفتن بالای سر ظل السلطان و بعدم مقابل چشم او رفتن

البته شرط عقل نیست علی از نزد ارباب بیرون آمد ولی خیال التفات ظل السلطان و قولهای مرحمتی که باو داده بود او را بطمع انداخت و پیش خود خیال کرد که اجرای فرمان ظل السلطان بر همه چیز مقدم است و شب دوم اتفاقاً شاهزاده در عمارت اندرون بزرگ روی تخت خوابیده بود و لباسها را هم کنده بالای سرش گذاشته دو نفر کبیز هم که مشتمال میکرده اند بر اثر خستگی همانجا پای تخت خوابیده بودند و از این محل تا در اول چهار حوض که ابتدای عمارت است شاید پنجاه در بزرگ و کوچک بود که تمام بسته و قفل و همه جا قراول و چاتمه بیدار مشغول کشیک بودند

صبح که شاهزاده از خواب برخاست جلیقه را بالای سرش ندید و بعد از تجسس زیاد یکی از خواجها چیزی بالای درختی میبیند بعد از آنکه پائین آوردند جلیقه حضرت والا بود که ساعت در جیبش نبود شاهزاده بیرون آمده فرستاد هم علی و هم ارباب را حاضر نمودند و از علی پرسید ساعت را با جلیقه چطور ربودی سر من راست و درست بگو علی بیچاره اشاره به یکی از پیشخدمتها نمود ساعت را از جیبش در آورده بردند خدمت شاهزاده ظل السلطان فوری امر داد خدمه و پیشخدمتها بیرون رفتند و بعلی گفت آفرین باریک الله فرمان مرا خوب اجرا نمودی

علی ساکت ایستاده نگاه میکرد شاهزاده گفت : خوب حالا چگونه این ساعت را با اینهمه قراول و با اینکه هیچکدام از قفلها و درها را باز نکرده بودی و سربازها ترا ندیدند بردی

علی گفت : همانطور که عرض کردم اهل اینکار نبودم ولی حکم و فرمان حضرت والا مرا مجبور باطاعت نمود که جان خود را فدا کرده اجرای امر بنمایم و خود را بآب و آتش زدم

شاهزاده گفت بسیار خوب از هر جا و هر قسم آمدی بدرستی بگو
علی عرض کرد : چون میدانستم با اینهمه درهای آهن بسته و بیک فوج قراول ممکن نیست امر مبارک اجرا شود و اگر طفره روم مبادا خاطر مبارک

آزرده شود ناچار بمیدان خرابه پشت بازار رنگرزا رفته و از آنجا درخت کاج کجی که هست با بازوهای خود گرفته بالا آمدم بالای درخت که رسیدم خود را حرکت دادم تا درست لنگر پیدا کرد و جلو و عقب رفت یکمرتبه خود را از درخت بیام برت نمودم و از آنجا بلند شده آمدم تا دیوار چهار حوض و یک بستن خود را یکی از درختها رسانیده درخت را با بازوی خود سخت گرفتم در صورتی که دسته گشتی سر باز از پائین با چراغ در گردش بودند و صدای سرهنگ آنها هم میآمد که بآنها دستور میداد بعد از عبور آنها همین قسم درخت بدرخت پرواز نمودم تا باغ کاج رسیدم و از آنجا خود را برت نموده بدرختی گیر دادم صدای دو کبوتر را شنیدم که با هم حرف میزدند و گفتند پرنده بزگی بود که پریده درخت را تکان داد قدری صبر نمودم تا صدا خاموش شد از درخت پائین آمدم حضرت والاروی تخت خوابیده بودید و لباسها آنجا بالای سر حضرت والاروی صندلی بود جلایه را با زحمت از میان لباسها برداشتم فوری درخت را بازو بازو گرفته و جلایه بدندانم بود تا بالا رفتم آنجا با دندان ساعت را گرفته بیرون آوردم و با دست و دندان کمک نموده در حیب خود گذاردم و جلایه را همانجا بشاخه درخت گیر داده باز بهمان قسم درخت بدرخت آمدم تا میدان پشت بازار رنگرزا از درخت پائین آمده از آن میدانچه خرابه خود را بیرون انداختم و منتظر فرمان حضرت والابودم شاهزاده بعد از تمام شدن حرف علی بر خاسته به ابراهیم خان پیشخدمت که در راهرو ایستاده بود فرمود علی را ببر در آخر باغ کاج آنجا باشید تا من انعام او را بفرستم و بیرون آمده سایرین را مرخص نمود بگرم مد مصطفی خان فرشباشی و زکی خان برادر او و دو نفر میر غضب و چهار فرانش بآنجا که علی و ابراهیم خان بودند آمدند و فوری مصطفی خان امر داد هر دو پای علی را بریده روغن داغ نموده جسد او را آوردند در یک گوشه چهار حوض در یکی از اطرافها انداختند و علی از جان سختی و بدبختی نمرود بعد از چند روز که از مرگ خلاص شده بود پشت او را از چهار حوض بیرون آورده جلو مدرسه چهار باغ انداختند و ارباب محرمات خرجی و پرستار برای او

فرستاد تا برخواست و بعدها دم دروازه چهارباغ که مردم خارج و داخل میشدند علی بسایدستی سقائی میکرد (۱) و تا ارباب در حیات بود ماهیانه بعلی برای معاش میداد ولی بعدها بعلی بسیار سخت گذشت و از گرسنگی مرد

فصل نهم

خاله

صادق مقلی تا حدود سنه هزار و سیصد و یک هجری زنده بود و در زمان او اتفاق نیفتاد سرفتی کشف نشود خاصه جیب بری که آن زمان بقدری شایع بود که هیچکس ممکن نبود چیزی در جیب داشته باشد و کیسه برهاندانند ولی از ترس ارباب اگر بکنفر از کیسه برها خطائی میکرد و چیزی از جیب کسی بیرون می آورد همکاران دیگر او فوری از همکارشان دزدیده بجیب صاحبش میگذاشتند بطوریکه نه صاحب مال ونه دزد ملتفت نمیشدند از جمله سی عدد اشرفی از جیب يك ارمنی جو را بفروش بکنفر زده از ترس آنکه در بازار گرفتار نشود بطور امانت فوری بجیب بکنفر آخوند راه گذار میگذازد که بعدها عقب او رفته بر باید آخوند که رد میشود ارمنی مطلع شده داد و فریاد میکند آدمهای دارو عه دزد را که در آن حدود دیدند گرفتار میکنند و او را کوش کرده چون چیزی نزد او نبود رها میکنند و او بسرعت عقب آخوند را گرفته میرود تا امانت خود را از جیب آخوند بر باید آخوند اتفاقاً چند قدمی که رفته جلو مدرسه میخواید چیزی از بقال بخورد دست بجیب زده جیب خود را سنگین می بیند با تعجب دست برده کیسه ای ابریشمی دست یافت بیرون می آورد باز کرده در او سی عدد اشرفی می بیند با حیرتی آمیخته بوجد فوری یکی از آنها را پیش بقال خورد کرده بکقران از آن را خرید نموده باقی خورده پول را در همان کیسه ریخته بجیب میگذازد و با عجله بطرف منزل میرود که آنچه خدا از آسمان بجیش انداخته بجائی

(۱) مصنف این کتاب در طفولیت که باصفهان رفته علی محمد خرداد را دیده و

یکقسمت از اعمالش را از خودش شنیده است

امن برساند

در بین راه یکی از کیسه برهای زبر دست که همه آنچه واقع گشت با چشم دیده بود از ترس آنکه مبادا پیش ارباب این فقره باعث تهمت و زحمتی برای او و رفقایش بشود چند قدم دورتر از دکان بقال فوری خود را باخوند بیچاره رسانیده کیسه را از جیب او بیرون آورده بسرعت بر میگردد موقعبه ارمنی جوراب فروش از گم شدن کیسه فریاد کنان بطرف قیصریه میرفت که باریاب شکایت نماید کیسه را بجیبش میگذارد و پی کار خود میرود

کیسه بر اولی که بسرعت عقب آخوند میرفته تا شکار خود را از جیب او بر باید در موقعبه آخوند مقابل در مدرسه رسیده با خوشحالی دست بجیب میزند ولی یکدفعه منتقل میشود که جیبش سبک است از قضا موقعی بوده که کیسه بر یکی از جیبهای آخوند را گشته دست بجیب دیگر برده بود که آخوند دست بجیب خود برای رسیدگی برده دست دیگری در جیب خود یافته مچ او را گرفته فریاد میکند آی دزده کیسه بر هم فریاد کنان میگفته امانت مرا بده و بسرو مغز یکدیگر میزنند

مردم جمع شده آنها را دست آدمهای داروغه میدهند و هر دو را به قیصریه میبرند بیچاره آخوند نعره میزده نشانی آنکه یکدانه را پیش فلان بقال خورد کردم و این اشیاء را خریدم کیسه بر زیر لب میگفته بیجا کرده تصرف در مال غیر نموده ای حالا راست بگو کجا گذاشته ای نصفش مال خودت آخوند فحش باو میداده میگفته مال خداداد مرا که از جیبم روده ای بده و خلاص شو والا زنجیر داروغه منتظر تو است و من تاوان مال خود را از داروغه خواهم گرفت

ارمنی صاحب مال قیصریه رسیده مقابل ارباب داد و بیداد میکرد و مال خود را میخواست ارباب از او پرسید چه از تو بردند گفت در کیسه ابریشمی دست بافی که عیالم بافته بود سی عدد اشرفی تمام سرمایه ام را آورده بودم که

نخ خریده بجایا ببرم و در این جیب گذارده بودم و دست را روی جیب زده یکمرتبه تکان خورده دست بجیب نمود این موقعی بود که آخوند و کیسه را هم با جمعی میآمدند و آخوند فریاد زده مال خود را میخواست وارد شدند ارمنی با تعجب کیسه را از جیب بیرون آورد و مبهوت بآن نگاه میکرد و گاهی در دست خود وزن مینمود

ارباب پرسید چیست ارمنی گفت بخدا قسم من دروغ نگفته بودم کیسه ام را برده بودند ولی حالا کیسه در جیبم است ولی سنگینتر شده ارباب خندیده گفت باز کن و ببین شاید برایت پول رویش ریخته اند ارمنی کیسه را که باز کرد دید مقداری پول نقره داخل پولهای طلاست سر بزیر فکر مینمود که یکمرتبه آخوند نزدیک رسیده کیسه را از دست ارمنی قاپید و گفت ای سگ دزد مال من پیش تو چه میکنی و پولها مقابل ارباب بزمین ریخت

آخوند زمره زنان پولها را از یکطرف جمع میکرد و ارمنی بیچاره هم مضطرب شده زودتر از زمین برمیداشت و آخوند بالکد ارمنی را زده پرت میکرد و خود را روی پولها میانداخت و کیسه بر و جمعیت هم ایستاده تماشا میکردند ارباب مجبور شد دستور داد که از دست هر دو بگیرند تا اصل قضیه معلوم شود ولی آخوند مال خدا را ساند و از دست نمیداد ناچار جبراً از او گرفته بتحقیق پرداختند

ارمنی گفت چنانکه گفتم در این کیسه که هیال من بافته سی عدد اشرفی بود و این پولهای نقره و مس در آن نبود یکوقت در بازار ملتفت شدم که کیسه در جیبم نیست و فریادم بلند شد ولی اینجا که دست بجیب کردم از جیب درآمد آخوند گفت بیست و نه عدد اشرفی است و قدر یک اشرفی هم پول خورد است که پیش فلان بقال خورد کرده ام و فوری گفت این دزد همدست ارمنی است که کیسه مرا با هم دزدیده اند ولی کیسه بر جواب نداده ساکت ایستاده بود ارباب که بخوبی قضیه را ملتفت شده بود خنده کنان پولها را جمع نموده در کیسه ریخت و مقابل خود گذارده یکی از آدمهایش گفت برو اول

راسته بازار تقی ابرام خلیل را بگو باید و باخوند و ارمنی گفت بنشینید
وقدری تامل کنید. آن آدم رفت و طولی نکشید بایکنفر که عبائی بخود بیچیده
بود برگشت

ارباب روبه آن شخص نموده پرسید: تقی این کیسه و پولها مال کیست
او با تامل نگاهی به آن سه نفر نموده گفت آقای ارباب اگر این آقا شیخ
یکقران از حیب خود بیرون آورده روی این پولها بگذارد و در کیسه را
بسته بدست ارمنی بدهد هر کس حق خود رسیده است
آخوند یکمرتبه برآشفته گفت شما دزد های متقلب با این دزد شریک
هستید تقی اعتنائی نکرده بچشم ارباب نگاه میکرد ارباب برای سکوت آخوند
مجبور شده گفت: تقی هر چه واقع شده آشکار بگو

تقی شروع بحکایت نموده گفت این پسره بروجردی کیسه را از ارمنی
زد من دیدم حرکت حماقت این پسر باعث زحمت همه ما میشود ملتفت
بودم که گذاشت بجیب این آقا من فوری عقب آقا رفتم فلان محل آقاملتفت
حیب خود شده یکی از اشرفی هارا خورد و خرید کرد و با عجله براه افتاد
من فوری از حیب او بیرون آورده بزودی آمده دم در میدان ارمنی رسیدم
در حالیکه گریه میکرد و میآمد بجیبش گذارده عقب کار خود رفتم
آخوند سربزیر انداخته در فکر بود ارباب گفت آقا شنیدید چه گفت اگر
باز از حیب خود در تردید هستید فکر کنید که این کیسه را از کجا آورده و
این پول چطور بشما رسیده است تا خوب بخاطرتان بیاید صبح که بیرون
آمدید این کیسه و پولرا نداشتید و دست برده کیسه را برداشته بارتی صاحب
پول داد آخوند یکمرتبه سر را بلند نموده گفت پس تکلیف من چیست و
مال من چطور میشود و حرف چند نفر دزد و یک ارمنی نجس را بحرف من ترحیح
میدهی آفرین بردین داری تو

ارباب خنده ای نموده گفت آقا متغیر نشوید حق شما را هم من از حیب
خود جریمه میدهم و دست بجیب نموده یکتومان بیرون آورد مقابل آخوند

گذارده گفت این یازده قران هم کرایه چند دقیقه حیب شما آخوند پول را
 شمرده گفت اینکه یازده قران نیست ده قران است ارباب گفت آخر یک قران هم
 این اشیاء را از بقال خریده‌اید
 آخوند گفت آنچه هم از عین مال حلال خود خریده‌ام بحساب می‌آوری
 صبر ارباب دیگر تمام گشته بود ولی خودداری نمود و یک قران دیگر آخوند
 داده از جا برخاست آخوند پول را برداشته قرقر کنان بکائنات قحش داده
 از بی تعصبی و بی دینی مردم شکایت کنان رفت

پایان کتاب

هزار و یک شب
 ترجمه از انب لید و لید
 پنج جلد طاکوب محتمی
 ۲۲۷۲ صفحه و ۲۸۹ شکل
 با بهترین چاپ کاغذ نفیس
 بی نظیر این کتاب را که تمام
 دنیا پسندیده اند نباید تعریف
 کرد زیرا به ۷۶ زبان ترجمه شده
 و بعضی از زبانها چند نفر آنرا
 ترجمه کرده اند در محاکمات
 فوذه و ناصد نامرتب است
 شده و از کلی است این
 فیلم سینما برداشته اند
 بزبان فارسی هم چندین
 بار چاپ شده و تنها منوط
 و در شکل و قطع با اینکه
 این کتاب را بسیار نفیس
 و شگفت و صحیح چاپ کرده
 ایم دوره اول رفته و شماره
 بشما تقدیم میکنیم

زندگانی هنرمندان
 تألیف نازی مورث زوزنی
 ترجمه سید ابراهیم لغت
 در ۳ جلد
 از طرف کتابفروشی خاور
 چاپ شده بهای دوره آن
 ۶۰ ریال
 هنرمند و علما قند بهنر از زندگی
 شاعر نقاش صنعتگر فیوض
 موسیقی دان مجتبیان
 حجار طیب جنس ریاضی
 نویس - اوب دست کیمیا
 و کتاب خوان همه باید این
 کتاب را بخوانند و از مطالب
 فکاهی و لذت بخش شاد شوند
 زیرا آن ها را طوری که خواهی بهره ببر
 عاقل و خردمندان را شیرین گویند
 خوانندگانش خواننده ادب است
 مستقامتشی از وقایع زندگی خود
 در این کتاب میابد

گفتار خوش یار قلی
 مرحوم شیخ محمد محمادی عالم
 مشهور در بحث شرف کتابی
 نوشت راجع باطل و با
 باطل نشین از شیخ و ثابت
 کرد که بسیار از همه بهائی است
 و بصورت قصه بسیار خوب
 کننده ای میخواست و در کتاب
 خود را پایان برساند که متن است
 بیش از دو جلد از این کتاب
 بچاپ نرسیده میهن و جلد
 بر همه کتابهای نظیر خود برتری
 دارد همین جهت با مجال با نوزده
 مرتبه چاپ شده با زحم چند
 سال است نسخه آن نایاب
 بود و برای مردم آنرا چاپ
 کرده ام و بهای ۵۰ ریال
 میفرستیم در این کتاب ضعیفی راجع
 به جمال لدن سید آدی میفرستد
 تمام ادب است که شما باید خوانده شود

رستمنامه

با هفتاد و پنج تصویر زیبا

در هفت جلد

جلد اول جلد دوم جلد سوم جلد چهارم
گرشاسبنا سامانه پدیده زانامه رستم جوان

جلد پنجم جلد ششم جلد هفتم
رستم دلیر اولاد رستم رستم پیر

بقلم: پدر فخرم

نشر: یازدهم

نگاه مطبوعاتی فخرم

این کتاب بی نظیر شمارا اشاعت و تحسین و ترمیمهای سرداران لیل و لیلان بستن
آشنا ساقه و غرور می زاد و شما بیدار می سازد و مظهر اقتدار آن باشد برودی